



هیروشیما

نوشتۀ جان هرسی

ترجمۀ

جنگیز حیات داوودی

هیروشیما

نوشتۀ جان هرسی

ترجمۀ چنگیز حیات داوودی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی



جان هرسی

John Hersey

هیروشیما

HIROSHIMA

چاپ اول: مهرماه ۱۳۵۲ ه. ش. تهران

چاپ: چاپخانه میهن، تعداد ۲۲۰۰ نسخه

صحافی و چاپ تصاویر: شرکت چاپ افست (سهامی خاص) چاپخانه بیست و پنجم شهریور
حق هر گونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است.

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۱۵۶ به تاریخ ۵۲/۷/۳۰

۵	مقدمه
۱۱	صاعقه‌ای بی‌صدا
۳۰	آتش سوزی
۶۰	گزارش
۹۴	ترس و تب

در روز دوشنبه ششم اوت سال ۱۹۴۵ دوره‌ای جدید در تاریخ بشر آغاز گشت. پس از سالها تحقیق و آزمایش که مراحل نهائی آن در امریکا انجام شد و دانشمندان ممالك مختلفى از جمله ژاپن در آن شرکت داشتند، عاقبت نیروی هسته‌ای اتم آماده بهره‌برداری گردید. در این روز بود که آدمیزاده برای اولین بار از این نیرو استفاده کرد. مقامات نظامی امریکا تصمیم گرفتند به‌رغم مخالفت و اعتراض‌های شدید دانشمندان، اولین بمب اتمی را بر هیروشیما بیندازند. نتیجه مستقیم انداختن بمب، نابودی بیش از ۶۰۰,۰۰۰ زن و مرد و بچه ژاپنی، و مجروح شدن در حدود ۱۰۰,۰۰۰ نفر و انهدام کامل بندری عظیم، شهری با ۲۵۰,۰۰۰ نفر جمعیت در اثر انفجار و آتش‌سوزی بود. اثر غیر مستقیم آن شکست ژاپن در جنگ بود که پس از چند روز اعلام شد و به دنبال آن جنگ جهانی دوم پایان یافت. چندین ماه خبر و گزارش مطمئنی از ضایعات اولین بمب اتمی به دست خوانندگان نمی‌رسید. مقالات متعددی در امریکا و اروپا نوشته شده بود که همگی شگفتی این قدرت جدید را که علم در اختیار بشر گذاشته بود، توضیح می‌داد. درباره تحقیقات و تجربیاتی قلم‌فرسایی

می کرد که منتهی به افشای بزرگترین راز نهفته طبیعت شده بود و همچنین مسائلی که در آینده این سلاح پدید خواهد آورد، مورد توجه قرار می گرفت . بحث و مجادله درباره بمب هیروشیما بشدت بالا گرفت :

– آیا بهتر نبود ژاپن را قبلاً از هدف امریکا برای بکار بردن

بمب اتمی مطلع می کردند ؟

– آیا بهتر نبود که قبلاً بمبی در منطقه ای غیرمسکون آزمایش می شد و به عنوان نمونه ای از قدرت امریکا به رخ ژاپن کشیده می شد ؟

اما از احساسات و عکس العمل مردم هیروشیما درباره این بمب، هیچگونه اطلاعی که مورد بحث قرار گیرد در دست نبود .

در ماه مه سال ۱۹۴۶ نشریه «نیویورکر» برای کسب اطلاع از چگونگی واقعه هیروشیما آقای «جان هرسی»^۱ روزنامه نگار و نویسنده کتاب «زنگی برای آدانو»^۲ را به خاور دور فرستاد . مأموریت او مصاحبه با بازماندگان حادثه هیروشیما و تهیه گزارشی از نظر احساس و فکر آنها در آن زمان و مفهوم نابودی شهر، امید و زندگی ، مسکن و دوستان و بطور خلاصه سنجش بمب اتمی در مقابل رنج ، تحمل و عکس العمل انسان بود .

«هرسی» يك ماه در ژاپن ماند و با كمك ناچیزی که اشغالگران بدو کردند مطالب خود را جمع آوری کرد . داستانهای از زبان شاهدان واقعی فاجعه بدست آورد .

اشخاص گزارش او مردمی عادی هستند که واقعه برای خود آنها

1. John Hersey

2. A Bell for Adano

روی داده است . و تا آنجا که ممکن بوده است از همان کلماتی استفاده شده که خود آنان به زبان آورده اند . روز ۳۱ اوت سال ۱۹۴۶ گزارش «هرسی» منتشر شد . برای اولین بار «نیویورکر» شماره‌ای از نشریه خود را انتشار می‌داد که گرچه طرح روی جلد آن از نوع طرح‌های همیشگی بود و گردشی دسته‌جمعی را نشان می‌داد - چون جلد مجله همیشه مدتی قبل از انتشار آماده می‌گردد - ولی از کاریکاتور، داستان، شعر ، لطیفه یا آگهی نیازمندیهای عمومی در آن چیزی نبود . درواقع هیچ چیز بجز آگهی تبلیغاتی و داستان ۳۰,۰۰۰ کلمه‌ای «هرسی» در آن شماره به چاپ نرسیده بود .

داستان درباره شش نفر مصیبت‌دیده بود که زمان انفجار بمب در هیروشیما بودند و به طرز معجزه آسائی از مرگ رهایی یافته بودند . یکی از آنها کشیشی آلمانی بود که از مبلغان مذهبی کلیسای کاتولیک رم بود . پنج نفر دیگر ژاپونی بودند :

یکی دکتر بیمارستان صلیب سرخ، دیگری پزشکی خصوصی، دختری کارمند ، روحانی پروتستان و بیوه‌ای خیاط .

آنها تا مدتی پس از انفجار بمب نمی‌دانستند چه روی داده است، بسختی تشخیص دادند که زندگی خانوادگی آنها پایان رسیده است و به حسب تصادف یا به حکم تقدیر و یا به نظر دو روحانی، به خواست خداوند ، بازیگران فاجعه‌ای بی‌مانند شده بودند و در صحنه تنها رل نعش داشتند .

داستان ساده و حقیقی «هرسی» حکایت بلایی است که انفجار بمب بر سر این شش نفر آورده است و اثر آن در ساعتها و روزهای

بعد. نوشته‌ای است غم‌انگیز که در آن نه تنها در گزاف‌گویی از رنج‌ها کوششی بکار نرفته است، بلکه گاهی به سبب صرفه جویی در کلمات احساس کمبود نیز در گفتار می‌شود. به هر حال برای شش زن و مرد، زمان انفجار بمب و بعد از آن چنین گذشته است که خود می‌گویند.

ابتدا هدف «نیویورکر» این بود که داستان‌را به صورت پاورقی منتشر سازد، اما یکباره، سردبیر تصمیم می‌گیرد که داستان را یکجا به چاپ برساند. ازین رو یک شماره کامل مجله را خاص شاهکار «هرسی» می‌سازد. ده روز تمام «هرسی» با علاقه و حرارت خاصی سرگرم تصحیح و تنظیم نوشته خود شد، بطوری که در این مدت حتی متوجه آمد و رفت کسان در اداره مجله «نیویورکر» نشد، هر بخش را که تمام می‌کرد فوری به چاپخانه می‌فرستاد.

عاقبت در سی و یکم اوت شماره‌ای تاریخی و بی نظیر ازین مجله انتشار یافت که مهیج‌ترین محرك احساسات، در تاریخ مطبوعات امریکا بود.

در همان ساعتهای اول انتشار کلیه نسخه‌های مجله بفروش رسید. پیشنهادهای متعدد برای گرفتن اجازه طبع و نشر داستان به صورت پاورقی در نشریات دیگر امریکا به «نیویورکر» سرازیر شد؛ از جمله این سفارش دهندگان، نیویورک هرالد تریبون، واشنگتن پست، شیکاگو سان^۱ و باستون گلوب^۲ را می‌توان نام برد.

نسخه مختصر شده آن را که «جان هرسی» تصویب کرده بود

1. New York Herald Tribune و Washington Post و Chicago Sun

2. Boston Globe

به وسیله «صدای امریکا» در چهار قسمت به صورت تئاتر رادیوئی اجرا گردید. در حدود پنجاه روزنامه اجازه طبع و نشر داستان را بطور مسلسل کسب کردند و درآمد آن پس از کسر مالیات به پیشنهاد «هرسی» به صلیب سرخ امریکا اهدا شد. آلبرت آینشتاین بهای هزار نسخه از نیویورکر را که شامل این داستان بود پرداخت. حتی حق به روی صحنه آوردن آن نیز از مؤلف خریداری شد. اجازه چاپ کتاب در امریکا با شرکت «آلفرد نوپ» است. باشگاه کتاب ماه امریکا این داستان را بطور فوق العاده برای انتشار انتخاب کرده است. ایستگاه رادیوئی «بی بی سی» انگلستان نیز اجازه بخش کامل داستان را در چهار قسمت در برنامه خود بدست آورد.

شرکت انتشارات پنگوین که احساس می کرد این داستان باید در دسترس همه قرار گیرد تلگرافی اجازه طبع را از «آلفرد نوپ» درخواست کرد و موافقت شد که داستان کامل به صورت کتاب طبع و نشر گردد. در نوامبر سال ۱۹۴۶ متن اصلی کتاب در ۲۵۰,۰۰۰ نسخه که کاملاً به همان صورت چاپ شده در صفحه های «نیویورکر» بود چاپ و بخش شد.

گزارشهای متعددی تا کنون انتشار یافته است ولی همه درباره چگونگی کار بمب اتمی سخن گفته اند، اما برای اولین بار درین کتاب بمب اتمی از نظر علمی و پیچیدگی محاسبات آن به رخ مردم کشیده نشده است، بلکه از نتیجه کار بمب سخن بمیان آمده است، آن هم از چشم افرادی که عملاً متحمل بزرگترین ضایعه و فاجعه ای شده اند که تا کنون در جهان روی داده است.

درست ساعت هشت و پانزده دقیقه صبح روز ششم اوت به وقت ژاپن ، لحظه‌ای که بمب اتمی بر هیروشیما انداخته شد ، دوشیزه «توشیکوساساکی^۱» ، ماشین‌نویس اداره کارگزینی کارخانه «قو طی- سازی شرق آسیا» ، سر جای خود نشسته و برای صحبت کردن با دختری که پشت میز کناریش نشسته بود سرش را برگردانده بود . در همین موقع دکتر «ماساکازو فوجی^۲» در ایوان بیمارستان خصوصیش نشسته بود که مشرف به یکی از هفت رودخانه‌ای بود که هیروشیما را تکه تکه می کنند ، و خود را برای خواندن روزنامه «اوسا کا آساهی^۳» آماده می کرد . خانم «هاتسویو ناکامورا^۴» بیوه زن خیاط ، کنار پنجره آشپزخانه ایستاده بود و به یکی از همسایگان می نگریست که داشت خانه اش را خراب می کرد ، چون مسیر آتش نشانی را سد کرده بود . پدر روحانی « ویلهلم کلاین سرگه^۵» کشیش آلمانی انجمن عیسویان

-
1. Toshiko Sasaki
 2. Dr. Masakazu Fujii
 3. Osaka Asahi
 4. Mrs. Hatsuyo Nakamura
 5. Wilhelm Kleinsorge

با لباس زیر روی تشکی که در طبقه آخر ساختمان سه طبقه مبلغان مذهبی قرار داشت، دراز کشیده مشغول خواندن نشریه مذهبی «استیمن در تسایت»^۱ بود. دکتر «تروفومی ساساکی»^۲ عضو جوان گروه جراحان بیمارستان جدید و بزرگ صلیب سرخ شهر، در یکی از راهروهای بیمارستان، نمونه خونی را به طرف آزمایشگاه می‌برد. پدر «کیوشی تانیموتو»^۳ پیشوای روحانی کلیسای «متدیست» هیروشیما، کنار در منزل شخص ثروتمندی در «کوی»^۴، حومه غربی شهر، ایستاده و آماده خالی کردن اثاثیه‌هایی از گاریبی دستی بود. او از ترس حمله هواپیماهای ب - ۲۹ به هیروشیما این لوازم را از شهر به اینجا آورده بود.

صدها هزار نفر به سبب انفجار بمب اتمی نابود شده بودند و تنها این شش نفر بازماندگان حادثه بودند. آنها نمی‌دانستند، در حالی که اینهمه کسان کشته شده‌اند، چرا و چگونه زنده مانده‌اند. هر یک به سبب قدمی بموقع، اقدام یا تصمیمی اتفاقی، به جای این اتوبوس سوار آن اتوبوس شدن، از مهلکه نجات یافته بودند. حالا هر کدام می‌دانند؛ بازماندگانی هستند که آنهمه مرگ دیده‌اند، آنقدر که تصورشان مقدور نبوده است. در لحظه حادثه، هیچکدام قدرت فکر کردن نداشتند.

1. Stimmen der Zeit

2. Dr. Terufumi Sasaki

3. Kiyoshi Tanimoto

4. Koi .



پدر روحانی «تانیموتو» آن روز صبح، ساعت پنج از خواب بیدار شد، در خانه خود تنها بود زیرا از مدتی پیش همسر و فرزند يك ساله اش شبها را در منزل یکی از دوستانشان در «اوشیدا»^۱ حومه شمالی شهر می گذراندند. از شهرهای مهم ژاپن تنها «کیوتو»^۲ و «هیروشیما» بود که مورد حمله شدید جنگنده های ب - سان^۳، یا ب - ۲۹ که ژاپنها به آن لقب آقای «ب» داده بودند، قرار نگرفته بود. آقای «تانیموتو» نیز مانند دوستان و همسایگانش از نگرانی و اضطراب رنج می برد. خبر حمله های شدیدی که به شهرهای «کور»^۴، «ایواکونی»^۵، «توکویاما»^۶ و دیگر شهرهای اطراف می شد، می شنید و اطمینان داشت که نوبت هیروشیما نیز بزودی خواهد رسید. به سبب اخبارهای متوالی حمله هوایی در شب گذشته خواب راحتی نکرده بود.

این اخبارهای شبانه از هفته قبل شروع شده بود و ادامه داشت، زیرا دریاچه «بیوا»^۷ که دژ هواپیماهای امریکایی بود در شمال شرقی هیروشیما قرار داشت، و به هر حال هر جا که هدف حمله هواپیماها بود جنگنده های امریکایی برفراز این ساحل که نزدیک هیروشیما بود پرواز

- | | |
|------------|-------------|
| 1. Ushida | 2. Kyoto |
| 3. B-San | 4. Kure |
| 5. Iwakuni | 6. Tokuyama |
| 7. Biwa | |

می‌کردند. این اخطارهای متوالی شبانه و خودداری امریکا از حملهٔ شدید به هیروشیما، وحشتی در دل مردم این شهر پدید آورده بود. شایع شده بود که امریکائیان برای حمله به هیروشیما نقشهٔ خاصی دارند. آقای «تانیموتو» مردی ریزه‌اندام و احساناساتی است، تند حرف می‌زند، تند و ریز می‌خندد و زودبگریه می‌افتد. موهای سیاه بلندی دارد که فرقش را از وسط باز می‌کند، برآمدگی استخوان بالای پیشانی‌اش قیافهٔ پیری جوان‌نما، بچه‌ای عاقل و عالم، مردی ضعیف، اما شرور و ظالم به‌او داده است. با سرعت ولی به احتیاط راه می‌رود، طوری که به‌نظر مردی محتاط و فکور می‌آید. در واقع این خصوصیات خود را بیش از هر موقع دیگر در روز سخت قبل از انفجار بمب ثابت کرد؛ زیرا علاوه بر اینکه همسر و فرزندش را مثل همیشه از سر احتیاط، شب به «اوشیدا» فرستاد، کلیهٔ اشیاء منقول خود را نیز از کلیسا به منزل صاحب کارخانهٔ ابریشم مصنوعی‌سازی «کوی» واقع در ناحیه‌ای به‌نام «ناگاراگاوا» برد که حدود دو میل با مرکز شهر فاصله داشت. نام این کارخانه‌دار «ماتسوئی^۲» بود که ملک اشغال‌نشده‌اش را به روی کلیهٔ دوستان و آشنایان خود بازگذاشته بود تا بتوانند هرچه دارند به این محل آورند و در امان نگهدارند. «تانیموتو» برای بردن صندلیها، کتابهای مذهبی، سرودها و چیزهایی مانند اینها اشکالی نداشت، اما برای حمل ارگ و پیانو و دیگر اشیاء سنگین احتیاج به کمک داشت. یکی از دوستانش به نام «ماتسوئو^۳» در این مورد به‌او کمک کرد و قرار

1. Nagaragawa

2. Matsui

3. Matsuo

شد که او نیز در حمل اشیاء دفتر «ماتسوئو»، امروز کمکش کند، به همین دلیل صبح زود از خواب بیدار شده بود.

«تانیموتو» ناشتایی خود را آماده کرد، احساس خستگی می-کرد، حمل پیانو در روز قبل، بیخوابی شب، هفته‌ها نگرانی، بهم-خوردن برنامه غذایی و مراقبت از کلیسا، همه سبب شده بود که آمادگی برای کار کردن نداشته باشد. مطلب دیگر اینکه چون او در ۱۹۴۰ از کالج «اموری»^۱ جئورجیا در رشته الهیات فارغ التحصیل شده بود و تا قبل از جنگ با دوستان امریکاییش مکاتبه داشت، و زبان انگلیسی را خوب می‌دانست و همچنین مانند امریکاییها لباس می‌پوشید، از نظر امنیت کشور مشکوک بنظر آمده بود؛ چندین بار پلیس از او بازپرسی کرده بود. چند روز قبل شنیده بود که یکی از آشنایانش که کارمند بازنشسته شرکت کشتیرانی است و با مسیحیت مخالف است همه‌جا شایع کرده بود که تانیموتو قابل اطمینان نیست. برای رفع این اتهام و برای اینکه نشان دهد ژاپنی میهن پرستی است، ریاست انجمن همسایگان را بعهده گرفته بود و علاوه بر وظایف خود وظیفه دفاع از حمله‌های هوایی حدود بیست خانواده را متقبل شده بود.

قبل از ساعت شش «تانیموتو» به سوی منزل «ماتسوئو» براه افتاد و در آنجا متوجه شد شیئی که می‌بایست بیاورند يك «تانسو»^۲ (دولاب بزرگ ژاپنی) است پر از لباس و لوازم خانه. آنها حرکت کردند صبحی گرم و آفتابی بود. انتظار می‌رفت روز ناراحت کننده‌ای در پیش باشد. چند دقیقه پس از حرکت صدای آژیری بلند شد و يك دقیقه

1. Emory

2. Tansu

طول کشید . آژیر به مردم اخطار می‌کرد که هواپیماهای دشمن دارند نزدیک می‌شوند. اما چون هرروز صبح درهمین ساعت چند هواپیمای امریکائی از آسمان هیروشیما می‌گذشتند و آژیر خطر همیشه بصدا درمی‌آمد آنها به‌راه خود ادامه دادند و از خیابانهای شهر گذشتند .

« هیروشیما » شهری است شبیه بادبزن . تقریباً از شش جزیره درست شده است . این جزیره‌ها را هفت رودخانه منشعب شده از رود «اوتا^۱» بوجود آورده است. آن زمان ناحیه اصلی و تجاری و مسکونی شهر که وسعتش چهار میل مربع بود و در حدود سه چهارم جمعیت هیروشیما در آن اقامت داشتند در مرکز شهر واقع بود . البته به علت جنگ و برنامه تخلیه، جمعیت شهر از ۳۸۰,۰۰۰ به حدود ۲۴۵,۰۰۰ نفر رسیده بود . بارانداها ، فرودگاه و ساحل دریا در جنوب شهر قرار داشت . سه طرف دیگر شهر را رشته کوهها دربر گرفته است .

«تانیمو تو» و «ماتسوئو» از مرکز شهر یعنی ناحیه پرجمعیت و دو رودخانه عبور کردند و پس از پشت سر گذاشتن محدوده شهر به دامنه تپه‌ها رسیدند ، وقتی از یکی از دره‌ها بالا می‌رفتند آژیر احتیاط بصدا در آمد .- مسئول رادار ژاپن که سه هواپیما را تشخیص داده بود به این گمان که آنها فقط برای پرواز اکتشافی آمده‌اند آژیر را به نشانه احتیاط بصدا در آورده بود .- وقتی به منزل آن مرد ثروتمند رسیدند به سبب خستگی زیاد برای استراحت لحظه‌ای در بیرون خانه توقف کردند .

آنها در موقعیتی بودند که از يك طرف دیوار ساختمان بین آنها و

شهر قرار داشت . این خانه نظیر دیگر منزلهای این ناحیه ژاپن از چوب ساخته شده بود و سقف آجری داشت . ایوان جلو منزل پر از رختخوابهای تاشده بود . مقابل خانه در طرف راست در ورودی، باغ بزرگی دیده می‌شد که با سنگ تزین شده بود . از صدای هواپیماها خبری نشد . صبح آرامی بود ، نسیم سرد و مطبوعی می‌وزید .

ناگهان نوری شهاب مانند و عجیب در آسمان نمایان شد که به عقیده « تانیموتو » از شرق به غرب و از شهر به طرف تپه‌ها بود . به نظر چون قطعه‌ای از خورشید می‌آمد . ترس و وحشتی سر تا پای هر دو آنها را فرا گرفته بود . « ماتسوئو » با شتاب به درون منزل پرید و خود را به روی تشکی در ایوان انداخت . « تانیموتو » چند قدمی برداشت و خود را در بین دو سنگ بزرگ در باغ مخفی کرد . - آنها ۳۵۰۰ یارد یا دو میل از مرکز انفجار فاصله داشتند - و چون صورت « تانیموتو » بین دو سنگ بودند نتوانست ببیند چه روی داده است، ناگهان فشار شدیدی احساس کرد و متعاقب آن تکه‌های چوب و خرده‌های آجر بود که بر سر و روی و تنش فرو ریخت. صدای انفجار را بهیچ روی نشنید (هیچکس صدای انفجار را در هیروشیما به یاد ندارد ، تنها يك ماهیگیر که در آن لحظه در بلم خود بوده است، صدای مهیب انفجار را شنیده . این ماهیگیر کسی است که نامادری و ناخواهری « تانیموتو » با او زندگی می‌کرده‌اند. بلم ماهیگیرش تا هیروشیما بیست میل فاصله داشته است . ماهیگیر می‌گفت : صدای انفجار از صدای انفجارهای ب- ۲۹ هنگام حمله به « ایوا کونی » که از فاصله پنج میلی شنیده می‌شد، خیلی بیشتر و شدیدتر بوده است) .

آقای «تانیموتو» پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و متوجه شد منزل تاجر ابریشم بکلی خراب شده و فرو ریخته است، فکر کرد بمب مستقیم بر این منزل فرو افتاده است.

ابری از گرد و خاک همراه روشنائی زادهٔ آتش، اطراف را مانند پرتو شفق روشن کرده بود. وحشتزده بی‌آنکه به «ماتسوئو» که در زیر آوار مانده بود توجه کند، بسرعت خود را به خیابان رساند. متوجه شد که دیوارهای بتونی خانه‌ها به طرف داخل خراب شده است. اولین چیزی که در خیابان دید دسته‌ای از سربازان ژاپنی بودند که پشت سر هم از پناهگاههای دامنهٔ تپه‌های اطراف بیرون می‌آمدند و سر و سینه و پشت آنها خون‌آلود بود، ساکت و ماتم‌زده حرکت می‌کردند. هوا به سبب گرد و غبار شدید بتدریج تاریکتر می‌شد.

نیمه شب قبل از پرتاب بمب، رادیو شهر اعلان کرد که دویست فروند هواپیمای ب - ۲۹ به طرف جنوب «هونشو»^۱ در حرکتند و به مردم هیروشیما اخطار کرد که به محلهای امنی بروند که قبلاً تعیین شده بود. خانم «هاتسویونا کامورا» بیوه زن خیاط که در محلی به نام «نوبوری چو»^۲ زندگی می‌کرد طبق معمول همانطور که گفته شده بود، سه فرزند خود را از خواب بیدار کرد، لباسهایشان را پوشاند و آنها را به طرف میدان مشق سپاه، در انتهای شمال شرقی شهر برد، سه فرزند او پسری يك ساله

1. Honshu

2. Nobori-cho

به نام «توشیو»^۱، دختری هشت ساله به نام «یائکو»^۲ و دختری پنج ساله به نام «میه کو»^۳ بودند، در آنجا زیلوئی پهن کرد و بچه‌های خود را به روی آن خواباند. ساعت دو بعد از نیمه شب با صدای هواپیماهایی که از فراز هیروشیما عبور می‌کردند از خواب بیدار شدند و پس از عبور هواپیماها خانم «ناکامورا» بچه‌ها را به منزل برگرداند. ساعت کمی از دو و نیم گذشته بود که به خانه رسیدند. خانم بلافاصله رادیو را روشن کرد و اعلام ادامه خطر از رادیو، باعث نگرانی او شد، به بچه‌ها نگاه کرد و خستگی شدیدی در آنها دید، فکر کرد در مدت يك هفته گذشته چقدر بی‌جهت بچه‌ها را به «میدان مشق» برده و برگردانده، به همین علت با وجود اخطار رادیو برای اولین بار احساس کرد که دیگر نمی‌تواند دوباره به آن محل برگردد. بچه‌ها را به رختخواب‌هایشان برد و خودش نیز ساعت سه به خواب عمیقی فرو رفت؛ بطوری که صدای هواپیماهای بعدی نیز بیدارش نکرد.

حدود ساعت هفت با صدای آژیر خطر از خواب پرید و فوری لباس‌هایش را بتن کرد و به منزل آقای «ناکاموتو»^۴ رئیس انجمن همسایگان رفت و با او مشورت و چاره‌جویی کرد. «ناکاموتو» گفت تا صدای آژیر منقطع خطر بلند نشود بهتر است در خانه بمانند. خانم «ناکامورا» به خانه بازگشت و اجاق آشپزخانه را روشن کرد، مقداری برنج بار

1. Toshio

2. Yaeko

3. Myeko

4. Nakamoto

گذاشت و سپس به مطالعه روزنامه صبح هیروشیما به نام «چوگو کو» پرداخت .

صدای آژیر رفع خطر در ساعت هشت نگرانش را برطرف کرد. در این موقع صدای بچه‌ها بلند شد. به طرف آنها رفت و به هر کدام مقداری بادام زمینی داد و گفت در رختخوابهای خود بمانند و استراحت کنند ، چون همگی از راه روی شب گذشته بی اندازه خسته شده بودند. امیدوار بود دوباره بخواب روند که صدای شدید کلنگ و تیشه و شکستن آجر از بیرون بگوشش رسید .

دولت و مردم هیروشیما اطمینان داشتند که بزودی به شهر حمله شدیدی خواهد شد ، به همین سبب دستور داده بودند که راه آب بزرگی که بتواند از طریق رودخانه، هنگام آتش سوزی ، مورد استفاده قرار گیرد در شهر درست شود ، و اکنون یکی از همسایگان جنوبی او با اکراه خانه خود را که در مسیر این آب و قرار داشت به خاطر ایمنی شهر خراب می کرد . روز قبل مقامات دولتی به دختران دانش آموز دستور داده بودند که برای درست کردن این آب و کمک کنند و آنها نیز به مجرد شنیدن آژیر رفع خطر، مشغول کار شده بودند. خانم «ناکامورا» به آشپزخانه برگشت ، اول سری به برنجی که بار گذشته بود زد و سپس به تماشای همسایه پرداخت . ابتدا از سر و صدایی که همسایه براه انداخته بودن ناراحت شد، اما بعد از سردلسوزی اشک در چشمهایش جمع شد. دلسوزیش برای این بود که مردی بادست خود خانه و کاشانه اش را ویران می کند. از بدبختی جامعه متأسف بود

تاکنون زندگی راحتی نداشته است؛ شوهرش به نام «ایزاوا^۱» پس از تولد «میه کو» به خدمت ارتش در آمد و از او تا مدت‌ها خبری نشد. عاقبت در تاریخ پنجم مارس ۱۹۴۲ تلگرافی چند کلمه‌ای بدستش رسید که متن آن چنین بود: «ایزاوا» کشته شد مرگی افتخار آمیز در سنگاپور. بعدها شنید که شوهرش در پانزدهم فوریه هنگام سقوط سنگاپور کشته شده است.

«ایزاوا» خیاط خوش اقبالی نبود، تنها دارائیش یک چرخ خیاطی «سانکو کو^۲» بود که پس از مرگش به «ناکامورا» رسید و او با این چرخ شروع به خیاطی کرد و مخارج زندگی خود و بچه‌هایش را بسختی تأمین می‌کرد.

در حالی که به تماشای همسایه مشغول بود ناگهان هوا و زمین سفید شد، چنان سفید که تا آن موقع هرگز به چشم ندیده بود. متوجه نشد چه بلایی به سر همسایه آمد. عکس العمل مادرانه‌اش او را به طرف بچه‌هایش کشاند - خانه او از مرکز انفجار ۱۳۰۰ متر فاصله داشت - هنوز چند قدمی نرفته بود که نیروئی به هوا بلندش کرد و به اتاق دیگری پرتابش کرد. رگباری از تکه‌های آجر و تخته و چیزهای دیگر بسرش فروبارید و همه چیز در نظرش سیاه شد. تکانی خورد و خود را از زیر آوار بیرون آورد. صدای بچه‌اش که می‌گفت: «کمک کن مادر» توجهش را جلب کرد. وقتی نگاه کرد بچه کوچکش «میه کو» را که تاسینه زیر آوار بود دید. ولی صدای دیگر بچه‌ها اصلاً شنیده نمی‌شد.

دکتر «ماساکازو فوجی» که مردی خوش‌بخت و خوشگذران بود، زمان جنگ به‌علت کسادی کار صبح‌ها تا ساعت نه یا نه و نیم می‌خوابید. اما خوش‌بختانه روز انفجار بمب چون قرار بود میهمان خود را تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه کند، ساعت شش صبح از خواب بیدار شد. يك ساعت بعد میهمان خود را پیاده به ایستگاه راه‌آهن که نزدیک منزلش بود، رساند. آژیر خطر درست ساعت هفت بصدا درآمد که او تازه به‌خانه‌اش رسیده بود. پس از صرف صبحانه چون هوا گرم بود لباسهایش را درآورد و با لباس زیر برای خواندن روزنامه به ایوان منزل رفت.

دکتر «فوجی» مالک مؤسسه‌ای فرهنگی و بیمارستانی خصوصی بود، ساختمان بیمارستان کنار رودخانهٔ «کیو» ساخته شده بود و نزدیک آن پلی به همین نام قرار داشت. بیمارستان او دارای سی اتاق برای مریض و همراه او بود. در ژاپن رسم است که همراه مریض چند نفر از اقوام و نزدیکانش نیز به بیمارستان می‌روند تا برایش غذا درست کنند و تروخشک‌ش نمایند. دکتر «فوجی» در بیمارستان تخت‌نداشت و فقط برای بیماران تشک تهیه کرده بود. اما بیمارستانش مجهز به لوازم پزشکی جدید مثل دستگاه اشعهٔ ایکس و آزمایشگاهی مدرن بود. سه‌چهارم ساختمان در خشکی و يك چهارم آن بر پایه‌هایی روی رودخانهٔ پر جندرومد «کیو» قرار داشت. قسمتی که روی آب قرار داشت محل زندگی خود دکتر «فوجی» بود که در تابستان هوای خنکی داشت و چون مشرف به رودخانه بود ایوان آن دارای چشم‌اندازی زیبا بود. تماشای قایق‌هایی که بر امواج رودخانه

در حرکت بودند به بیننده ، لذت می بخشید . طغیان رودخانه گاهگاهی دکتر «فوجی» را نگران می ساخت ، اما پایه های اصلی ساختمان استحکام و مقاومت خود را در مقابل این طغیانها ثابت کرده بود . يك ماه بود که دکتر «فوجی» تقریباً کاری نداشت و چون فکر می کرد حمله شدیدی در ماه ژوئیه به «هیروشیما» خواهد شد بیمارانش را به جاهای دیگری فرستاد . در حال حاضر دو بیمار بیشتر نداشت ؛ زنی اهل «یانوا»^۱ که شانه هایش ناراحت بود و جوانی بیست و پنج ساله که در حمله به کارخانه ذوب آهنی در نزدیکی «هیروشیما» دچار سوختگی شده بود . شش پرستار در بیمارستان کار می کردند . همسر و فرزندانش به محل امنی رفته بودند . همسر و یکی از پسرانش در بیرون شهر «اوساکا» ، و پسر دیگر و دو دخترش در دهکده ای در «کیوشو»^۲ منزل گرفته بودند . برادرزاده اش همراه کلفت و نوکری با او در اینجا زندگی می کردند . دکتر «فوجی» گرچه بیکار بود ولی از این موضوع ناراحت بنظر نمی رسید ، زیرا به اندازه کافی پول داشت ، در پنجاه سالگی کاملاً سالم و شاداب بنظر می رسید و بعد از ظهرها از نوشیدن ویسکی با دوستانش لذت می برد . قبل از جنگ به مشروبهایی که از اسکاتلند و امریکا وارد می شد عادت داشت ولی حالا بهترین مشروب ژاپنی که «سانتوری» نام داشت می نوشید . دکتر «فوجی» بر تشکی که در ایوان انداخته بودند با لباس زیر نشست ، عینکش را به چشم زد و شروع به خواندن روزنامه «اوساکا آساهی» کرد . همیشه خبرهای مربوط به «اوساکا» را مطالعه می کرد چون همسرش آنجا بود . ناگهان متوجه نور شدید و عجیبی شد . با اینکه مستقیم به

1. Yano

2. Kyushu

نورنگاه نکرده بود عقیده داشت که نوری بسیار درخشان و زرد رنگ بوده است. سرعت ازجا بلندشد - این محل ۱۵۵۰ متر ازمرکز انفجار فاصله داشت - ساختمان بیمارستان در این لحظه با صدای وحشتناکی ازجا کنده شد و به طرف رودخانه پرتاب گردید. دکتر که در حال بلندشدن از جایش بود تا آمد به خود بجنبد متوجه شد اطرافش را آب فرا گرفته است. کارها بقدری سریع صورت گرفته بود که دکتر فوجی بسختی می توانست پی ببرد که مرگش نزدیک است. به دو الوار که به شکل ۷ به هم پیوسته بودند چسبید و سرش را بالای آب نگاه داشت. قطعه‌های چوب و وسائل مختلف بیمارستان در آب شناور بودند. احساس درد شدید در شانه‌هایش می کرد و عینکش ناپدید شده بود.

پدر «ویلhelm کلاین سرگ» کشیش انجمن عیسویان صبح روز انفجار حالش تعریفی نداشت. غذای جیره بندی جنگ، رمقی برایش نگذاشته بود. احساس بیگانگی در ژاپن زجرش می داد. کلاین سرگ در سی و هشت سالگی قیافه بچه ای را داشت که رشدش سریع بوده است. صورتی ظریف، گونه های سرخ و سفید چون سیب، سینه ای پهن و دست و پائی بزرگ داشت. موقع راه رفتن کمرش را به جلو خم می کرد، همیشه خسته بنظر می رسید، از بخت بد دو روز بود که او و یکی از همکارانش پدر «سیسلک»^۱ دچار اسهال شدیدی شده بودند، آنها علت آن را خوردن لوبیا و نان سیاه جیره بندی می دانستند. پدر «کلاین

سرگ» در ساعت شش صبح روز انفجار بمب از خواب بیدار شد . به علت بیماری احساس سستی و کسالت می کرد . نیم ساعت بعد در کلیسا مشغون خواندن دعای مذهبی بود. این محل کلیسا با تشکهای فرش شده بود که عبادتگاران بر آنها زانو می زدند ، روبروی آنها محراب قرار داشت که با ابریشم، نقره و زری پرودری دوزی شده بود. عبادتگاران محدود امروز عبارت بودند از آقای «تا که موتو^۱» دانشجوی الهیات که در کلیسا زندگی می کرد و آقای «فوکای^۲» منشی اسقف ، و خانم «موراتا^۳» که نظافت و نگهداری کلیسا را بعهدہ داشت و بالاخره کشیش همکارش . هنوز دعای خیر پایان نیافته بود که آژیر خطر بگوش رسید و مجلس بهم خورد . پدر «کلاین سرگ» به اتاق خودش رفت و لباس نظامی بتن کرد. این لباس رازمانی که در یکی از دبیرستانهای شهر «کوب^۴» تدریس می کرد، گرفته بود و هر وقت آژیر خطر بلند می شد آن را می پوشید. همیشه پس از شنیدن آژیر خطر بیرون می رفت و به آسمان نگاه می کرد. این بار وقتی به آسمان نگاه کرد متوجه هواپیمائی شد که همیشه در این وقت از طرف هواشناسی بر آسمان «هیروشیما» پرواز می کرد، ازین رو خیالش راحت شد و همراه راهبان دیگر مشغول خوردن ناشتائی شد که عبارت بود از قهوه و نان جیره بندی . آنگاه راهبان تا ساعت هشت به صحبت و گفتگو پرداختند و به مجرد شنیدن آژیر رفع خطر که در این ساعت بلند شد هر کدام به طرفی از ساختمان رفتند. پدر «شیفر^۵» برای نوشتن گزارش به اتاق خود رفت ، پدر «سیسلیک»

1. Takemoto

2. Fukai

3. Murata

4. Kobe

5. Schiffer

روی صندلی راحتی خود در اتاقش نشست و برای تسکین درد بالشی روی شکمش گذاشت و مشغول خواندن شد. پدر «سوپریور لاسال»^۱ نزدیک پنجره اتاقش ایستاده به فکر فرو رفت. پدر «کلاین سرگ»^۲ به اتاق خود در طبقه سوم رفت و لباسهایش را کند و با لباس زیر روی رختخواب دراز کشید و مشغول خواندن روزنامه «استیمن درتسایت» گردید که ناگهان متوجه صاعقه‌ای شد. تنها فکری که به ذهنش آمد این بود که بمب درست به روی ساختمانی که در آن بوده‌اند افتاده است – این ساختمان ۱۴۰۰ متر از مرکز انفجار فاصله داشت – بعد از آن تا چند دقیقه بیهوش بود. نمی‌دانست چطور از ساختمان خارج شده‌است، ولی ناگهان خود را میان سبزیکاری باغ کلیسا یافت. ساختمان کلیسا – بجز قسمت دعاخانه که قبلاً کشیشی به نام «گروپر»^۳ آن را برای مقابله با زلزله تقویت کرده بود – بکلی خراب شده بود و نگهبان ساختمان در کنارش نالان روی زمین افتاده، فریاد می‌زد: «خدایا به ما رحم کن».

دکتر «تروفومی ساساکی» جراح بیمارستان صلیب سرخ که با مادرش در دهکده‌ای زندگی می‌کرد در قطاری که از آن دهکده به هیروشیما می‌آمد نشسته بود و درباره خواب وحشتناکی که شب قبل دیده بود فکر می‌کرد. منزل مادرش در «موکای هارا»^۴ بود که سی میل از شهر فاصله داشت و دو ساعت طول می‌کشید تا با قطار یا تراموای به بیمارستان برسد. شب ناراحتی را به روز رسانده بود و نتوانسته بود خوب

1. Superior La Salle
3. Mukaihara

2. Gropper

بخواهد. صبح يك ساعت زودتر از معمول بیدار شده بود و چون احساس کوفتگی و تب می کرد دودل بود که به بیمارستان برود یا نه ، ولی چون احساس مسئولیت می کرد تصمیم به رفتن گرفت و سوار قطاری شد که يك ساعت زودتر از قطار همیشگی حرکت می کرد. بیست و پنج سال بیشتر نداشت و بتازگی دوره آموزش عملی خود را در بهداری دانشگاه پایان رسانیده بود . شخصی آرمان طلب بود . بطور نامحاجز پس از روزی هشت ساعت کار در بیمارستان و طی کردن راهی چهار ساعته ، گاهگاه از بیماران دهکده نیز عیادت می کرد . با اینکه یکی از پزشکان همکارش به او گفته بود که این کار جریمه ای سنگین دارد ، باز دست بر نمی داشت . در خواب نیز دیده بود که مشغول عیادت بیماری در منزلش است که ناگهان در باز می شود و پاسبانی همراه پزشك همکارش وارد می شوند و دستگیرش می کنند ویرحمانه کتکش می زنند. در قطار تصمیم گرفت که از عیادت بیماران دهکده خودداری کند، زیرا اطمینان داشت به خاطر وظیفه ای که در بیمارستان صلیب سرخ دارد اجازه عیادت بیماران دهکده به او داده نخواهد شد. در ایستگاه راه آهن اتوبوس شهری آماده بود و توانست فوراً سوار شود. — بعدها حساب کرد که اگر با قطار همیشگی حرکت کرده بود و طبق معمول چند دقیقه معطل اتوبوس می شد، در لحظه انفجار، درست در مرکز شهر قرار داشت و نابود می شد. ساعت هفت و چهل دقیقه به بیمارستان رسید و بلافاصله حضور خود را به رئیس قسمت جراحی اطلاع داد . چند دقیقه بعد به اتاقی در طبقه اول رفت و از بازوی مردی برای آزمایش خون گرفت. آزمایشگاه در طبقه سوم بود، در حالی که بسیار گیج بود بانمونه خون به سوی آزمایشگاه

براه افتاد. به سبب افکاری که در قطار مشغولش کرده بود و همچنین شب ناراحت کننده‌ای که گذرانده بود، با حالت گیجی راه می‌رفت. از راهرو اصلی به طرف پلکان در حرکت بود. همینکه به يك قدمی پنجره بازی رسید، اشعه نورانی بمب نمودار شد و راهرو را چون نور مستقیم آفتاب روشن کرد. بی‌معطلی خود را خم کرد و روی یکی از پاهایش زانوزد، و فریاد زد: «شجاع باش، ساساکی» - او ۱۶۵۰ متر از مرکز اصلی انفجار فاصله داشت - در همین لحظه انفجار، ساختمان را درهم کوبید. عینک‌کش به طرفی و دمپاییهای ژاپنی‌اش به طرف دیگر پرتاب شد. نمونه خونی که در دستش بود به دیوار پاشید. اما خوشبختانه خودش آسیبی ندید.

دکتر «ساساکی» نام رئیس جراحان را با فریاد بزبان آورد و به طرف اتاقش دوید، اما با جسد پاره‌پاره شده او، که با شیشه‌های خرد شده به آن صورت در آمده بود، روبرو شد. بیمارستان درهم کوبیده شده بود. دیوارها و سقفها به روی بیماران فرود آمده بود. شیشه‌ها خرد شده و بدن افراد را پاره‌پاره کرده بود. تمام وسائل پزشکی شکسته و به اطراف پراکنده شده بودند. خون به دیوارها و کف اتاقها پاشیده بود. اغلب بیماران با فریادهائی از وحشت به این طرف و آن طرف می‌دویدند. در هر گوشه جسدی دیده می‌شد. دکتر «ساساکی» خود را تنها پزشکی یافت که صدمه ندیده بود. ازین رو فوراً به زخم‌بندی مجروحان داخل بیمارستان پرداخت؛ چون می‌پنداشت که بمب مستقیم روی بیمارستان افتاده است. غافل از اینکه تمام مجروحان شهر به سوی بیمارستان صلیب سرخ هجوم آورده‌اند.

دوشیزه «توشیکو ساساکی» منشی کارخانه قوطی سازی «شرق آسیا» که البته هیچ نسبتی با دکتر «ساساکی» ندارد، روز پرتاب بمب ساعت سه صبح از خواب بیدار شد. کارهای زیادی در منزلش داشت. مادرش برادر یازده ماهه اش را به علت ابتلا به رودل به بیمارستان برده و بستری کرده بود و خود نیز پیش او مانده بود. حالامی بایست دوشیزه ساساکی که بیست سال داشت برای پدر و برادر و خواهرش ناشتائی آماده کند، و چون به سبب جنگ؛ بیمارستان نمی توانست به مادر و برادر کوچکش غذا بدهد، مجبور بود غذای تمام روز آنها را تهیه کند. غذای پدرش را نیز می بایست سر راه اداره خود به کارخانه ای که پدرش در آن کار می کرد برساند. وقتی ناشتائی را تهیه کرد و وسرو سامانی به منزل داد، ساعت در حدود هفت بود. منزلش در «کوی» قرار داشت. هر روز فاصله خانه تا اداره را در حدود ۴۵ دقیقه طی می کرد. او مسئول بایگانی اداره کارگزینی کارخانه بود. «توشیکو» ساعت هفت از «کوی» حرکت کرد و وقتی به کارخانه رسید با عده ای از همکارانش به تالار مخصوص کارخانه رفتند. روز قبل شخص معروفی که قبلا در کارخانه کار می کرد و این اواخر در خدمت نیروی دریائی بود، خود را زیر قطار انداخته و خود کشی کرده بود. به همین علت قرار بود ساعت ده در تالار کارخانه مجلس ختمی ترتیب داده شود. دوشیزه «ساساکی» و دیگران تالار را برای این مجلس آماده کردند و این کار بیست دقیقه طول کشید. سپس او به دفتر کارش برگشت و پشت میزش نشست. پشت میز کارش قفسه ای پر از کتاب بود و در طرف چپ در فاصله ای زیاد پنجره ای قرار داشت ابتدا

مقداری کاغذ و چیزهای دیگر در کشوی میز گذاشت و مشغول رسیدگی به نامه‌ها شد. تصمیم گرفت قبل از ثبت نام کسانی که تازه استخدام شده بودند و آنها که برای انجام خدمت نظام وظیفه اخراج گردیده بودند، با دختری که در طرف راستش نشسته بود قدری صحبت کند. همینکه سرش را به طرف دوستش چرخاند، اتاق بیش از اندازه روشن شد و او از ترس در جای خود خشکش زد و محکم صندلی‌اش را چسبید. - مرکز انفجار تا این محل ۱۶۰۰ متر فاصله داشت - سقف اتاق با افرادی که در طبقه بالا بودند همگی فرو ریختند و کلیه اشیاء خرد و قطعه قطعه شد. ابتدا قفسه کتابی که در پشت او قرار داشت بر سرش فرو افتاد و او را بشدت به جلو پرت کرد، کلیه کتابها به رویش ریخت و دیگر چیزی نفهمید و بیهوش شد.



بلافاصله پس از انفجار بمب پدر روحانی «کیوشی تانیموتو» وحشتزده از ملک «ماتسوئی» بیرون پرید و با حیرت به سربازان خون-آلودی که از پناهگاههای خود بیرون می آمدند نگریست. در این هنگام توجهش به پیرزنی جلب شد که بچه سه یا چهار ساله ای را در بغل داشت و نالان و لرزان خود را بزحمت به جلومی کشید. پیش رفت ، بچه را از او گرفت و آنها را به طرف مدرسه ای برد که در آن نزدیکی بود. از این مدرسه در مواقع ضروری به عنوان بیمارستان استفاده می شد. با این کار «تانیموتو» بر ترس خود چیره شد و با تعجب دید که مدرسه پر از شیشه های خرد شده است و زخمیهای زیادی منتظر نوبت هستند. به نظر «تانیموتو» رسید که چندین بمب به روی این مدرسه فرو افتاده است ، و متعجب بود که چگونه ممکن است با وجود نواختن آژیر رفع خطر ، بدون شنیدن صدای هواپیما ، چنین اتفاقی روی دهد. ناگهان به یاد تپه ای افتاد که در باغ خانه «ماتسوئی» قرار داشت. از آن تپه تمام «کوی» و هیروشیما معلوم بود ، بدان سوی دوید ؛ از بالای تپه با کمال تعجب دید که نه فقط «کوی» بلکه «هیروشیما» را تا آنجا که دیده می شود غبار غلیظ و سیاه رنگی پوشانده است. دود غلیظ سیاهی نیز با فشار از میان این

غبار در تمام جهات بیرون می‌زند. در شگفت بود که چگونه ممکن است چنین خسارات عظیمی از آسمانی آرام و بدون هواپیما، حتی با چند هواپیما پدید آید! خانه‌های اطراف در حال سوختن بود، و هنگامی که قطرات بسیار درشت آب که به اندازه تیله‌انگشتی بود شروع به باریدن کرد، پنداشت که آب لوله‌های آتش‌نشانی است و مأموران مشغول خاموش کردن آتش هستند. (در واقع این قطره‌های درشت از تقطیر بخار غلیظی که زاده حرارت انفجاری بمب بود، پدید آمده بود).

در این موقع «تانیمو تو» صدای «ماتسوئو» را شنید که احوالش را می‌پرسید. «ماتسوئو» در میان تشک‌هایی که در ایوان خانه چیده بودند مانده و صدمه‌ای از آوار ندیده بود و حالا خود را به بیرون رسانده بود. «تانیمو تو» بسختی می‌توانست جواب او را بدهد. زن و بچه‌هایش، کلیسا و منزلش و ساکنان صومعه را که میان آن دود غلیظ بودند بیاد آورد و با ترس و وحشت دوباره به سوی مرکز شهر شروع به دویدن کرد. خانم «هاتسویو ناکامورا» بیوه زن خیاط که پس از انفجار بمب با تلاش زیاد خود را از میان آوار منزل بیرون کشیده بود، کوچکترین فرزندش «میه کو» را دید که تا سینه در زیر خاک و آجر گیر کرده است. با عجله آجرها و چوب‌ها و خرابیهای دیگر را به کنار ریخت و کوشید پسر کوچکش را آزاد سازد. در همین موقع صدای ضعیفی که به نظرش آمد از طرف چاه است، بگوشش رسید: «کمک! کمک!» با فریاد پسر ده ساله و دختر هشت ساله‌اش را صدا زد: «توشیو! یائو کو!» و صدایی ضعیف از زیر آوار جواب داد.

«ناکامورا» بدون معطلی میه کو را که لااقل می‌توانست نفس

بکشد در همان حال رها کرد و با ناراحتی واضطراب سنگ و خاک روی چاه را به اطراف پراکند. بچه‌ها قبلاً در فاصله سه چهارمتری یکدیگر خوابیده بودند، اما حالا صدای آنها از يك نقطه می‌آمد. ظاهراً بنظر می‌رسید که پسرش «توشیو» در جای آزادتری قرار دارد؛ چون احساس می‌کرد که مشغول باز کردن راهی برای خارج شدن از زیر آوار است. بالاخره با پیدا کردن «توشیو» بی‌تأمل سرش را گرفت و بالا کشیدش. «توشیو» گفت که درست روی خواهرش در زیر خرابه‌ها پرت شده است. حالا دخترک از زیر آوار فریاد می‌زد که نمی‌تواند تکان بخورد. يك پایش گیر کرده است. خانم «ناکامورا» به هر طریقی بود خاک و سنگها را کنار زد و شروع به کشیدن بازوی دخترش کرد. دختر از درد فریاد می‌زد، اما «ناکامورا» فرصت توجه به درد دخترش را نداشت، بسرعت بالا کشیدش. سپس به سراغ «میه‌کو» رفت و او را نیز آزاد ساخت. بچه‌ها گرچه کوفته و کثیف شده بودند، اما آثار کوچکترین زخم یا خراشی در بدن آنها دیده نمی‌شد.

خانم «ناکامورا» بچه‌ها را به دنبال کشید و به طرف خیابان برد. بچه‌ها بجز لباس زیر چیزی بتن نداشتند. با وجود گرمی هوا «ناکامورا» نگران سرما خوردن بچه‌ها شد و به طرف ویرانه منزلش برگشت و با تقلا و جستجوی زیاد بقچه لباس بچه‌ها را که برای مواقع ضروری تهیه کرده بود، پیدا کرد. سپس شلوار، پیراهن، کفش و کلاه مخصوص ضد حمله هوایی را به تنشان کرد. به استثنای «میه‌کو» پنج ساله، دیگر بچه‌ها کاملاً آرام بودند. اما میه‌کو مرتب حرف می‌زد: «چرا شب شد؟» «چرا خانه ما خراب شد؟» «چه شده؟». «ناکامورا» که خود به درستی

نمی دانست چه شده است در تاریکی به اطراف نگاه می کرد؛ تمام خانه ها خراب شده بود. منزل همسایه آنها که در مسیر آب رو قرار داشت، کاملاً از میان رفته بود و جسد بیجان صاحب خانه که خانه اش را برای نجات شهر خراب می کرد در گوشه ای افتاده بود. در همین موقع خانم «ناکاموتو» - همسر رئیس انجمن دفاع از همسایگان - را دید که شتابان به این طرف خیابان آمد و گفت: بچه اش بشدت زخمی شده است و احتیاج به نوار زخمبندی دارد. «ناکامورا» که نوار زخمبندی نداشت بار دیگر به منزل مخروبه خود برگشت و پارچه سفیدی را که برای روکش دم کنی برنج بکار می برد بیرون آورد و آن را به صورت نوار پاره کرد و به خانم «ناکاموتو» داد. وقتی لباس بچه ها را از منزل می آورد متوجه چرخ خیاطی خود شد و کوشید آن را باخود بیاورد ولی چون نتوانست بی آنکه فکر کند، تنها وسیله معاش خود را در مخزن سیمانی آب انداخت. (دستور داده شده بود که کلیه خانه ها برای جلوگیری از آتش-سوزی در مجاور ساختمان خود مخزن آبی سیمانی بسازند).

خانم «هاتایا» یکی از همسایگان با حالتی عصبی فریاد زنان به «ناکامورا» گفت که همراه او به جنگلی در «پارک آسانا» که متعلق به خانواده ثروتمند «آسانا»، صاحب شرکت کشتیرانی است، بروند. این پارک قبلاً برای اقامت ساکنان این ناحیه در مواقع خطر تعیین شده بود (بعز مرکز شهر که انفجار بمب سبب آتش سوزی در آن شده بود، بقیه آتش سوزیها در اثر افتادن اشیا قابل اشتعال بر روی اجاقهای خوراک پزی و جرقه سیمهای لخت برق ایجاد شده بود). خانم «ناکامورا»

چون چشمش به آتش سوزی افتاد پیشنهاد کرد که به مبارزه با آن برخیزند. اما خانم «هاتایا» گفت: «احمق نشو، اگر چند هواپیمای دیگر برگشتند و مجدداً بمباران را شروع کردند چه؟» ازین رو «ناکامورا» با بچه‌ها و خانم «هاتایا» راه خود را به سوی «پارک آسانا» ادامه دادند. خانم «هاتایا» کوله‌پشتی خود را که اشیاء ضروری چون پتو، چتر و مانند اینها در آن بود، و همچنین چمدانی را از پناهگاه ضد هوایی منزل خود برداشته بود. دربین راه از خرابه‌ها مرتباً صداهای ضعیفی که تقاضای کمک می‌کردند بگوش می‌رسید. تنها ساختمان سالم در این مسیر کلیسای مسیحیان بود که در کنار کود کستان کاتولیک قرار داشت و زمانی میه‌کو به آنجا می‌رفت. در این محل او پدر «کلاین سرگ» را دید که خون - آلوده، بالباس زیر و چمدان کوچکی در دست، به‌خارج از ساختمان می‌دود.

بعد از انفجار بمب در حالی که پدر «ویلهم کلاین سرگ» وحشتزده بالباس زیر درباغ کلیسا افتاده بود، پدر «سوپریور لاسال» در تاریکی از ساختمان بیرون آمد. بدنش، بخصوص پشتش، آغشته به خون بود. انفجار او را با شدت به طرف پنجره پرت کرده و شیشه‌های خرد - شده، بدنش را مجروح ساخته بود. پدر «کلاین سرگ» در حالی که هنوز مات و مبهوت بود سؤال کرد؛ کسان دیگر کجا هستند؟ در همین موقع پدر «سیسلیک» در حالی که زیر بغل پدر «شیفر» را گرفته بود و او را در راه رفتن کمک می‌کرد نمایان شد. خون تمام بدن پدر «شیفر» را فرا گرفته بود و از بریدگی بالای گوشش فوران می‌زد. رنگش کاملاً پریده بود. پدر «سیسلیک» که سالم مانده بود بنظر می‌آمد از کار خود راضی

است، زیرا قبلا راهروئی را در نظر گرفته بود و گمان می کرد که بهترین مکان برای سالم ماندن از خطر است و هنگام انفجار بمب خود را در این راهرو انداخته و جان سالم بدر برده بود. پدر «لاسال» به پدر «سیسلک» گفت؛ پدر «شیفر» را قبل از اینکه از خونریزی بمیرد پیش دکتر «کاندا^۱» یا دکتر «فوجی» ببرد. به همین سبب هردو از آنجا خارج شدند و به طرف خیابان براه افتادند.

دختر آقای «هوشی جیما^۲» معلم روحانی کلیسا به طرف پدر «کلاین سرگ» دوید و گفت؛ مادر و خواهرش زیر آوار خانه شان مانده اند. این خانه در قسمت عقب ساختمان کلیسا قرار داشت. در همین موقع آنها متوجه شدند که خانه معلم کودکستان کاتولیک نیز بر سرش خراب شده است. پدر «لاسال» با کمک «موراتا» مستخدم کلیسا مشغول بیرون آوردن معلم کودکستان شدند. پدر «کلاین سرگ» به منزل معلم روحانی رفت و شروع به کنار ریختن خاک و سنگ آوار کرد. از زیر آوار صدایی شنیده نمی شد. عاقبت سر «هوشی جیما» در گوشه ای از آشپزخانه پیدا شد. ابتدا فکر کرد کلاین سرگ مرده است. به طرفش رفت و موهایش را در دست گرفت و کشید، ناگهان «هوشی جیما» ناله ای کرد و گفت: «وای، وای!» کلاین سرگ شروع به کندن اطرافش کرد و او را بیرون کشید. سپس دختر دیگر را بین سنگها پیدا کرد و بیرونش کشید. هر دو سالم بودند. حمامی عمومی که در کنار ساختمان کلیسا قرار داشت، دچار آتش سوزی شده بود ولی چون باد از جنوب می وزید ساختمان کلیسا از خطر آتش سوزی در امان بود. با وجود این پدر «کلاین

سرگ» برای برداشتن اشیائی که لازم داشت به طرف اتاقش درویرانه- های ساختمان رفت؛ اتاقش بطور عجیبی خراب شده بود، کوله پستی کمکهای اولیه که به رخت آویزی آویخته بود بدون هیچگونه آسیبی برجای خود مانده بود، اما لباسهایش ناپدید شده و میز کارش تکه تکه شده و هر قطعه آن در طرفی افتاده بود، ولی کیف دستی اش که قبلاً آن را زیر میز کار گذاشته بود بی هیچ خراشی در راهروی اتاق دیده می شد. پدر «کلاین سرگ» این تصادف را خواست خدا دانست؛ زیرا در کیف مدارك مهمی چون کتاب دعا، دفتر حساب و اسناد و مدارك کلیسا و مقداری پول نقد بود. فوراً کیف را برداشت و در پناهگاه خاص کلیسا پنهان کرد. در این هنگام پدر «سیسلینک» و پدر «شیفر» که هنوز خونریزی داشت برگشتند و گفتند که منزل دکتر «کاندا» کاملاً از بین رفته و محله ای که بیمارستان دکتر فوجی قرار داشت، دچار آتش سوزی گردیده است.

بیمارستان دکتر «ماساکازو فوجی» دیگر در ساحل رودخانه «کوی» نبود، بلکه در رودخانه شناور یا بهتر بگوییم غوطه ور بود. دکتر فوجی مات و مبهوت وسط رودخانه بین دو تیر چوبی خود را محکم چسبانده بود و قادر به تکان خوردن نبود. بیست دقیقه در تاریکی به این ترتیب گذشت، سپس فکر کرد که بزودی امواج مد شروع می شود و ممکن است سرش به زیر آب برود. به همین علت، با وجود درد شدیدی که در شانه و بازو احساس می کرد با فعالیت زیاد خود را آزاد ساخت و به روی دسته ای الوار کشاند و چون الوار بلندی را پیدا کرد که يك سر آن روی ساحل بود، خود را به وسیله آن به

کناره رساند .

دکتر فوجی که لباس زیر بتن داشت، بسیار کثیف و کاملاً خیس شده بود. پیراهن خوابش پاره پاره شده بود و خونی که از چانه و پشتش جاری بود، لباسهایش را آغشته می ساخت. با این وضع به روی پل «کوی» رفت، که خوشبختانه آسیبی ندیده بود. بدون عینک همه جا را تیره و تار می دید ولی همین قدر می توانست تشخیص دهد که ساختمانهای اطراف همه خراب شده است. در روی پل با یکی از دوستانش به نام دکتر «ماچی»^۱ روبرو شد و پرسید: «چه روی داده است؟»

دکتر «ماچی» جواب داد: «دسته ای بمب با هم منفجر کرده اند». در همین موقع متوجه گروهی شدند که با تنی خون آلود و سوخته با عجله از برابر پل می گذشتند و چون هنوز آتش سوزی زیادی در شهر شروع نشده بود، دکتر فوجی با تعجب پرسید: «اینها چرا اینطور شده اند؟» دکتر «ماچی» جواب داد: «احتمالاً در نتیجه انفجار یکجای بمبها به این روز افتاده اند.»

امروز صبح وقتی دکتر «فوجی» برای بدرقه دوستش به ایستگاه راه آهن می رفت اصلاً بادی نمی وزید، اما اکنون باد شدیدی از هرسو می آمد. آتش سوزی گسترش می یافت، و جریان باد داغ توأم با دود شدید امکان ایستادن بر روی پل را نمی داد. دکتر «فوجی» از طرف خیابانی که چندان صدمه ای ندیده بود با سرعت به سوی رودخانه و به زیر پل دوید. دید عده ای از مردم به آنجا پناه برده اند. در میان آنها پیشخدمتهای خود را دید که از مرگ رسته بودند، دکتر «فوجی» یکی

از پرستاران را دید که پاهایش در میان الوارهای درهم شکسته ساختمان بیمارستان گیر کرده است و خودش آویزان است . پرستار دیگری را دید که بدنش میان چوبها مانده است . به کمک چند نفر از کسانی که زیرپل بودند هردو را نجات داد. لحظه‌ای گمان کرد صدای برادرزاده‌اش را شنیده است . اما خبری از او نبود و بعد از آن هم خبری نشد . چهار پرستار و دو بیمارش کشته شده بودند ، دکتر « فوجی » دوباره به داخل آب رودخانه رفت و منتظر شد تا آتش سوزی فرو نشیند .

« فوجی » ، « کاندا » و « ماچی » از پزشکان سرشناس و مشهور هیروشیما بودند. در انفجار ، کلیه لوازم و بیمارستانهای آنها از میان رفته بود . خودشان نیز همگی زخمی و خسته بنظر می رسیدند. اینان متحیر بودند که چگونه ممکن است این همه زخمی و مصدوم بدون مداوا مانده باشند. از ۱۵۰ پزشک شهر ، ۶۰ نفر کشته و بقیه زخمی بودند . از ۱۷۸ پرستار ، ۱۶۵۴ نفر کشته یا بسختی مجروح بودند. در بزرگترین بیمارستان شهر یعنی صلیب سرخ هیروشیما از ۳۰ پزشک فقط ۶ تن و از ۲۰۰ پرستار فقط ۱۰ نفر زنده بودند و می توانستند وظایف خود را انجام دهند. تنها پزشکی که در بیمارستان صلیب سرخ کاملاً سالم مانده بود دکتر « ساساکی » بود که بعد از انفجار با عجله برای آوردن نوار زخم بندی به طرف انبار دوید . این اتاق نیز مانند دیگر جاها کاملاً درهم کوبیده شده و شیشه های دارو شکسته و کاملاً برهم ریخته بود. به دیوارها مایعات دارویی پاشیده شده بود. دستگاههای پزشکی هر کدام به طرفی افتاده بود . دکتر ساساکی مقداری نوار زخم بندی و یک شیشه مرکور کروم برداشت و با عجله به طرف رئیس

بخش جراحی دوید. پس از پانسمان زخم او به طرف راهرو و بیمارستان دوید و شروع به پانسمان و مداوای بیماران و پزشکان و پرستاران زخمی کرد. بی عینک همه چیز و همه جا را تاریک می دید و به همین جهت عینکی را از چشم پرستاری که زخمی شده بود برداشت و به چشم خود گذاشت. با وجود اینکه نمره عینک کاملاً به چشمش نمی خورد ولی احساس کرد بهتر می بیند. دکتر « ساساکی » با عجله کار می کرد، بترتیب بیماران را از یک طرف مداوا می کرد و جلو می رفت که متوجه شد راهرو از بیماران زخمی و فلج پر شده است. ازین رو تصمیم گرفت کسانی را معالجه کند که زخمهای خطرناکتری دارند. آنگاه متوجه شد که جمعیت بسرعت زیاد می شود و آنقدر تعداد مصدومان زیاد شد که دکتر تصمیم گرفت فقط کسانی را معالجه کند که روبه مرگ هستند. در مدت کوتاهی تمام ساختمان، حیاط بیمارستان و خیابانهای اطراف بیمارستان پر از گروه مجروحان شد. عده زیادی حالت تهوع داشتند. در میان آنها تعداد زیادی از دختران دانش آموز دیده می شدند که برای آماده کردن راه آبرو آتش نشانی بسیج شده بودند. از شهری ۲۴۵۰۰۰ نفری نزدیک به ۱۰۰۰۰۰ نفر کشته ۱۰۰۰۰۰ نفر در یک دم زخمی شده بودند. اقل ۱۰۰۰۰۰ تن از مجروحان به طرف بهترین بیمارستان شهر هجوم آورده بودند. این بیمارستان در زمان سلامت هم بهیچ وجه گنجایش این همه کس را نداشت. بیمارستانی ششصد تخت خوابه بود که همه تختهایش اشغال بود. مصدومان در شلوغی خفقان آور بیمارستان مرتب با گریه و فریاد دکتر را صدا می زدند و آنهایی که حالشان بهتر بود آستین دکتر را گرفته به طرف بیمارانی

که صدمهٔ بیشتری دیده بودند می کشیدند . فعالیت شدید و سر درگم در میان اینهمه مریض ، تلاش در میان بدنهای نیمه جان ، دکتر را گیج و مبهوت کرده بود بطوری که دیگر دقت و مهارت پزشکی اش را از دست داده بود و فقط مثل ماشین خودکاری زخمها را تمیز می کرد ، دوا می گذاشت و پانسمان می کرد . بعضی از مصدومان هیروشیما حتی قادر به رساندن خود به بیمارستان نبودند .

در جائی که قبلاً ادارهٔ کارگزینی کارخانهٔ قوطی سازی آسیا بود ، دوشیزه « ساساکی » بیهوش در کناری افتاده بود . بسته های کتاب و آجر و تیرهای آهن به رویش ریخته بود . بعدها متوجه شد که حدود سه ساعت تمام بیهوش بوده است . همینکه بیهوش آمد درد شدیدی در پای چپ خود احساس کرد . در زیر انبوه کتاب و اشیاء مختلف ، دنیا تاریک بود ، درد آنقدر شدید بود که فکر می کرد پسایش از زانو قطع شده است . چند لحظه بعد صدای راه رفتن و فریادی را در نزدیکی خود شنید که می گفت « خواهش می کنم کمک کنید . ما را بیرون بکشید » .

پدر « کلاین سرگ » با نوارهای زخمبندی که دکتر « فوجی » چند روز قبل به او داده بود زخم پدر « شتفر » را تا آنجا که می توانست بست و مانع خونریزی شد . بعد به طرف کلیسا دوید و پیراهن سربازی و شلوار خودش را پیدا کرد ، پوشید و دوباره بیرون آمد . در این موقع زنی از همسایگان با حالتی مضطرب به طرفش آمد و فریاد زد که شوهرش در زیر آوارهای منزل مدفون شده است و خانه اش نیز دارد

آتش می‌گیرد ، و خواست که به آنها کمک کند . پدر « کلاین سرگ » با خونسردی جواب داد : « وقت زیادی نداریم ، آیا دقیقاً می‌دانی شوهرت کجا زیر آوار رفته است؟ » گفت : « بله ، بله زودتر برویم . » آنها به طرف محل رفتند . منزل در حال آتش گرفتن بود ولی آن زن به درستی نمی‌دانست شوهرش کجا مدفون شده است . پدر « کلاین سرگ » چندین مرتبه فریاد زد « کسی اینجا هست؟ » ولی جوابی نشنید . سپس به آن زن گفت باید فوری از اینجا برویم چون اگر نرویم جان خود را از دست خواهیم داد . آنگاه پدر « کلاین سرگ » به طرف کلیسا رفت و به پدر « سوپریور » گفت که آتش به این طرف نزدیک می‌شود ، هرچه زودتر باید از این محل بروند .

در همین موقع معلم کودکستان متوجه پدر « فوکای » منشی کلیسا شد که کنار پنجره اتاقش ایستاده بود و گریه می‌کرد . پدر « سیسلیک » به مجرد دیدن او چون فکر کرد که ممکن است پله‌ها خراب شده باشند برای آوردن نردبان به پشت ساختمان دوید . در اینجا متوجه شد که عده‌ای در زیر سقف ساختمانی که در حال خراب شدن است مانده‌اند و تقاضای کمک دارند . پدر از راه‌گذری که در حال دویدن بود تقاضا کرد که در بلند کردن سقف و نجات اینها به او کمک کند ، اما راه‌گذر بی‌آنکه اعتنا کند دور شد . پدر « سیسلیک » ناچار اینان را به حال خود گذاشت تا بمیرند و برگشت . پدر « کلاین سرگ » به داخل صومعه دوید و با تلاش زیاد از پله‌هایی که نیمه خراب و پر از خاک و سنگ و سیمان بود بالا رفت و به در اتاق که رسید پدر « فوکای » را صدا زد . پدر « فوکای » مردی کوتاه قد بود که در حدود پنجاه سال داشت . با شنیدن

صدا به طرف در برگشت و با نگاهی خسته و وحشتزده گفت: «بگذار اینجا بمانم». پدر «کلاین سرگ» به داخل اتاق رفت و یقه لباسش را گرفت و گفت:

– «بیا برویم و گرنه می میری».

پدر «فوکای» گفت:

– «بگذار بمیرم».

پدر «کلاین سرگ» کشان کشان به بیرون کشیدش. در اینجا دانشجوی الهیات بدادش رسید؛ دانشجو پاها و پدر «کلاین سرگ» شانه های «فوکای» را گرفتند و او را پائین آوردند. «فوکای» مرتب داد می زد:

– نمی توانم راه بروم، بگذارید بمانم».

پدر «کلاین سرگ» کیف پول خود را برداشت و همگی به سوی جای امنی در میدان مشق براه افتادند. هنگامی که از کلیسا دور می شدند «فوکای» گفت:

– من زنده نخواهم ماند، من زنده نخواهم ماند.

پدر «کلاین سرگ» بی مقدمه به پدر «لاسال» گفت:

– همه چیز را از دست داده ایم ولی عقل و احساس خود را از دست نداده ایم.

خیابان پوشیده از قطعات ساختمانهای خراب شده و پسایه های آنها و سیمهای تلفن و برق بود. مردم از خانه های صدای ناله و فریادی از زیر آوار بگوش می رسید. ناله ها بدون استثنای تقاضای کمک می کردند:

– خواهش می کنم کمک کنید!

روحانیان صداهای آشنائی را از منازل دوستانشان می شنیدند ، اما به علت آتش سوزی امکان کمک به آنها نبود . در تمام راه آقای «فوکای» فریاد می زد : «بگذارید بمانم» . این گروه چون به منزلی که در حال سوختن بود رسیدند و راه را بسته یافتند به سمت راست پیچیدند . در نزدیکی پل «ساکای» که در سر راه میدان مشق بود متوجه شدند که آن طرف رودخانه یکپارچه آتش است . جرأت نکردند به آن طرف بروند . تصمیم گرفتند به «پارک آسانو» که در طرف چپ قرار داشت پناه برند . «کلاین سرگ» گرچه از اسهال چند روزی بود که ناراحت بود ولی با تقلا و کوشش درحالی که «فوکای» را کول کرده بود ، در میان خرابه ها پیش می رفت ولی ناگهان تعادلش را از دست داد ؛ ابتدا «فوکای» از شانهاش به زمین افتاد و سپس خودش با سر بزمین خورد . وقتی بخود آمد متوجه شد که «فوکای» پا به فرار گذاشته می دود . پدر «کلاین سرگ» به سربازانی که آن طرف بودند فریاد زد :

— بگیریدش ! و خود برای گرفتن او به عقب برگشت . اما «فوکای» بیحال و کوتاه قد با تقلا خود را از دست سربازان رها ساخت و گریخت . روحانیان برای آخرین بار دیدندش که به سوی آتش می دود .

آقای «تانیموتو» که نگران خانواده و کلیسای خود بود برای کوتاه کردن راه و رسیدن به آنها در جاده اصلی «کوی» شروع بدویدن کرد . او تنها کسی بود که به شهر وارد می شد . هزاران نفر را دید که خون آلوده و زخمی بودند . بعضیها پوست بدنشان سوخته و

آویزان بود و بعضی دیگر موهایشان کاملاً سوخته بود. عده‌ای در حال غثیان می‌دویدند. خیل‌ها کاملاً لخت یا لباسشان پاره پاره بود. بعضی‌ها با وجود زخمی بودن، کسی از اعضای خانواده یا از آشنایان رابدوش گرفته به جایی امن می‌بردند، آقای «تانیموتو» تمام راه را می‌دوید، پس از گذشتن از پلهای «کوی» و «کانون» به مرکز شهر رسید. اینجا متوجه شد که همه خانه‌ها خراب شده است و همه چیز در حال سوختن است. از خانه‌های ویران صدای ناله و التماس بگوش می‌رسید، ولی هیچکس به آنها کمک نمی‌کرد. اغلب کسانی که قادر به کمک کردن بودند به کمک دوستان، همسایگان و خانواده خود می‌شتافتند. به عنوان يك مسیحی برای کسانی که گرفتار بودند، بی‌نهایت ناراحت بود و به عنوان مردی ژاپنی غرق در خجالت شده بود که چرا خودش صدمه ندیده است، در حالی که می‌دوید زمزمه می‌کرد: «خدایا به آنها کمک کن تا خود را از مهلکه برهانند». در این موقع فکر کرد که اگر به طرف چپ برود با آتش مواجه خواهد شد. به همین علت به سوی پل «کانون» برگشت. به سبب حریق چندین خیابان رامسدود یافت، بناچار خود را به ایستگاه راه آهن شهر رساند. یکی از خطوط قطار مثل نیم‌دایره‌ای بزرگ شهر را دور می‌زد. در کنار خط آهن براه افتاد تا به قطاری رسید که در حال سوختن بود.

بعدی از دیدن اینهمه مناظر وحشتناک سراسیمه و آشفته بود که دومیل به سوی ناحیه «گیون^۱» در دامنه تپه‌ها دوید و احساس خستگی نمی‌کرد. در طول این راه جز زخمیانی خون‌آلود چیزی ندید. گاه‌گاه در

کمال تأسف به آنها می‌گفت: «متأسفم که چون شما مجروح نیستم» در نزدیکی «گیون» مردم روستاهای اطراف شهر را دید که شتابان به طرف شهر، برای کمک به شهریان می‌دوند. به طرف راست رودخانه «اوتا» دوید تا اینکه آتش‌سوزی دیگری کاملاً مانع رفتنش شد. طرف دیگر رودخانه از آتش خبری نبود. «تانیموتو» فوراً کفشها و پیراهنش را در آورد و خود را به رودخانه زد تا به آن طرف برود. در وسط آب که جریان آن شدید بود متوجه شد که بینهایت خسته و بسی حال است، ترسید، حدود هفت میل دویده بود و شنا کاملاً خسته‌اش کرده بود. شروع به دعا خواندن کرد: «خدایا کمک کن تا از این آب بگذرم، چه مضحک است اگر من که تنها شیخص سالم این شهر هستم در رودخانه غرق شوم». به هر نحوی بود شنا کرد تا به کناره دیگر رسید. آقای «تانیموتو» خود را از رودخانه بالا کشید و نفس‌زنان در طول رود شروع بدویدن کرد تا به محوطه «شینتو»^۱ که در حال سوختن بود رسید. «تانیموتو» به طرف چپ پیچید و براه افتاد تا آتش را دور بزند که ناگهان یکه خورد، چون همسرش را دید که پسرش را در بغل دارد. «تانیموتو» چنان آشفته حال بود که هیچ چیز سبب شگفتیش نمی‌شد. همسرش را در آغوش نکشید، بطور کلی هیچ عکس‌العملی نشان نداد. خیلی ساده گفت: «اوه، تو سالم هستی؟» همسرش برایش تعریف کرد که به سرش چه آمده است و گفت وقتی انفجار روی داد او و پسرش از «یوشیدا» به منزل رسیده بودند. تمام خانه بر سر آنها خراب شد. مدتی در زیر آوار بودند، یکباره چشمش به روزنه‌ای افتاد. خود

را بدان‌رساند و با دست شروع به گشاد کردن روزن کرد ، پس از نیم ساعت کوشش کم‌کم صدای آتش‌سوزی را شنید ، عاقبت سوراخ بدان اندازه بزرگ شد که بچه‌ها از آن‌گذراند و سپس خود رابه بیرون کشید . خانه در آتش می‌سوخت . او و پسرش اکنون به «یوشیدا» برمی‌گشتند . «تانیموتو» به‌همسرش گفت که می‌خواهد به کلیسا برگردد و به افراد کلیسا و همچنین افراد انجمن همسایگان کمک کند . و به همان سردی دیدار ، خداحافظی کردند و جدا شدند .

آقای «تانیموتو» بعد از گذشتن از میان آتشها به میدان مشق رسید . اینجا پناهگاه افراد در موقع خطر بود . میدان مشق منظره‌ای وحشتناك داشت . افراد زیادی خون‌آلود و نیم‌سوخته افتاده ناله می‌کردند: «آب، آب!» «تانیموتو» در خیابان ظرفی پیدا کرد . آن را برداشت و برای آنها آب آورد . تقریباً به‌سی نفر آب داد . آنگاه متوجه شد که مدت زیادی در اینجا صرف وقت کرده‌است و سپس فریاد زد: «ببخشید من باید به افراد دیگری نیز کمک کنم» و از آن محل دور شد . دوباره به‌طرف رودخانه رفت؛ درحالی که ظرف آب هنوز در دستش بود . عده زیادی را دید که آنچنان سوخته بودند که قادر به حرکت و فرار از کام آتش نبودند . آنها همینکه شخص سالمی را می‌دیدند نالان تقاضا می‌کردند: «آب، آب، آب» . آقای «تانیموتو» نتوانست ناله آنها را تحمل کند و برایشان از رودخانه آب آورد ولی چه‌سود، آب رودخانه به‌سبب مد شور بود . در این موقع «تانیموتو» دو یاسه‌قایق کوچک را دید که داشتند زخمیانی را از «پارك آسانو» به این طرف رودخانه می‌آوردند . وقتی یکی از قایق‌ها به ساحل رسید «تانیموتو» دوباره با فریاد از زخمیها

معذرت خواست و به داخل قایق پرید. این قایق او را به آن طرف رودخانه به پارك برد. آنجا عده زیادی جمع بودند. بعضی از همسایگان و عده ای از کاتولیکها از جمله پدر «کلاین سرگت» را دید، به دنبال دوست صمیمی خود آقای «فوکای» گشت اما او را ندید پرسید. «فوکای کجاست؟» پدر «کلاین سرگت» جواب داد:

— نمی خواست با ما بیاید و فرار کرد.

دوشیزه «ساساکی» صدای چند نفر را شنید که مثل خودش در خرابه های کارخانه قوطی سازی گرفتار شده بودند. با آنها شروع به صحبت کرد. کسی که به او خیلی نزدیک بود دختر مدرسه ای بود که برای کارآموزی به کارخانه آمده بود و می گفت کمرش شکسته است. ساساکی جواب داد: من هم زیر توده ای از کتاب مانده ام و پای چپم قطع شده است.

چند لحظه بعد متوجه شد که شخصی ناشناس در بالا مشغول نجات و بیرون آوردن افراد می باشد. چند نفر را بیرون کشید. وقتی دختر مدرسه را نجات داد، دختر متوجه شد که کمرش آسیب ندیده است. در این موقع ساساکی از او کمک خواست. تعدادی کتاب را از روی ساساکی برداشت و راه کوچکی برایش باز کرد و گفت:

— خودت را بیرون بیاور.

ساساکی توانست صورت آن مرد را ببیند. اما هرچه تلاش کرد نتوانست خود را بیرون بکشد. کتابها خیلی سنگین بود. ناچار فریاد زد:

– نمی توانم، خیلی سنگین است.

آن مرد بار دیگر کوشید و متوجه شد که علاوه بر کتابها قفسه‌ای بزرگ و تیر آهنی سنگین بر روی ساساکی افتاده است، گفت:

– باید بروم چند نفر کمک بیاورم.

رفت و پس از مدتی برگشت و گفت:

– متأسفانه کسی پیدا نمی‌شود، باید خودت بیرون بیای.

ساساکی فریاد زد:

– نمی توانم آخر پای چپم....

ولی آن مرد دیگر رفته بود. پس از مدتی طولانی چند نفر به آنجا آمدند و او را از زیر آوار بیرون آوردند. هوا بارانی بود و ساساکی زیر باران در محوطه بیرون ساختمان نشست. ناگهان ریزش باران شدید شد و شخصی همه را راهنمایی کرد که به پناهگاه ضد حمله هوایی کارخانه بروند و به ساساکی گفت:

– بلند شو، می توانی لنگان لنگان حرکت کنی.

اما او قادر بر راه رفتن نبود و همانجا زیر باران ماند. لحظه‌ای بعد مردی به طرفش آمد و با ورقه‌ای آهنی سایبانی برایش درست کرد، و ساساکی را بغل کرد و زیر آن گذاشت و رفت. پس از مدتی زنی را که سینه‌اش کاملاً بریده بود و بعد مردی را که تمام صورتش سوخته بود با خود آورد و زیر آن سایبان کوچک کنار ساساکی گذاشت و دوباره رفت، دیگر هیچکس به این محل نیامد. ریزش باران پایان یافت. آسمان ابری و هوای گرم، این سه غریبه را غرق در عرق و بوئی نامطبوع کرده بود.

کشیشهای کاتولیک، عضو انجمن همسایگان محله «نوبوریچو» بودند، این انجمن رئیسی به نام «یوشیدا» داشت که مردی بسیار فعال بود، مغرورانه معتقد بود که اگر آتش تمام هیروشیما را فراگیرد سراغ «نوبوریچو» نخواهد آمد. انفجار بمب خانه اش را خراب کرده و حالا تیرسنگینی روی پاهایش افتاده بود و در کنار خیابان در مقابل دید رهگذران زندانی اش کرده بود. خانم ناکامورا با بچه هایش، پدر کلاین سرگ همراه فوکای، از کنارش بی آنکه متوجه او شوند، گذشته بودند. او با دیگران فرقی نداشت. فریادهایش برای کمک بی جواب می ماند، عده زیادی بودند که فریاد می زدند و کمک می خواستند، دوستانش چگونه می توانستند صدای او را از میان اینهمه فریاد و التماس تشخیص دهند. همه بدون توجه از مقابلش می گذشتند. «نوبوریچو» را آتش در خود گرفته بود و یوشیدا، با چشمانش می دید که چگونه چوبهای ساختمانها می سوزند و به زمین می ریزند. شعله های آتش به منزل او نیز سرایت کرده بود. یوشیدا با تلاش زیاد خود را رها نید و به طرف کوی «نوبوریچو» دوید، همانجائی که گفته بود هرگز گرفتار آتش نخواهد شد. دريك لحظه پیر شد و حرکاتش چون پیرمردان گردید. دو ماه بعد موی سرش کاملاً سفید بود.

دکتر فوجی به درون رودخانه رفت و برای اینکه از حرارت آتش در امان باشد تا گردن خود را در آب فرو کرد. توفان لحظه به لحظه شدیدتر می شد، بطوری که به سبب امواج، ایستادن در آب رودخانه

مشکل بود . دکتر فوجی به طرف ساحل حرکت کرد . در آنجا بادست سالمش سنگ بزرگی را بغل گرفت . کمی بعد شنا کردن در نزدیکی ساحل رود ممکن شد . دکتر و دو پرستارش در حاشیه رودخانه همراه جریان آب حدود صد متر حرکت کردند تا به شنهای نزدیک «پارک آسانو» رسیدند . عده زیادی از زخمیها روی شنهای ساحل دراز کشیده بودند . دکتر ماچی با خانواده اش نیز در آنجا بودند . دختر دکتر ماچی که هنگام انفجار خارج از منزل بوده است ، گرفتار سوختگی شدید دست و پا شده ، اما خوشبختانه به صورتش آسیبی نرسیده بود . دکتر فوجی در این موقع با وجود اینکه شانه هایش بشدت درد می کرد ، بدقت شروع به معاینه و معالجه سوختگی دختر کرد و آنگاه خودش نیز به روی شنها دراز کشید . از قیافه و ریخت خودش خجالت می کشید و به دکتر ماچی گفت : «مثل گداها شده ام» ؛ فقط لباس زیرپاره و خون-آلودی بتن داشت . هنگام غروب که تا حدی آتش فرونشسته بود ، دکتر فوجی تصمیم گرفت به منزل یکی از اقوامش در حومه « ناگاتسوکا » برود . از دکتر ماچی خواست که همراهش برود ، اما دکتر ماچی گفت : - چون دخترم بیمار است بهتر است اینجا بمانم . دکتر فوجی همراه پرستارانش ابتدا به طرف «یوشیدا» رفتند و از منزل نیمه خراب یکی از خویشان خود مقداری دارو که قبلاً انبار کرده بود برداشت . پرستاران شانه و دستهای دکتر را پانسمان کردند و سپس دکتر فوجی دو پرستار را پانسمان کرد . و بعد براه افتادند . آمد و رفت در خیابانها کمتر شده بود اما بیماران بسیاری در خیابانهای دراز کشیده

با حالت تهوع در انتظار مرگ بودند، و می‌مردند. در بین راه‌جسدهای بسیاری دیده می‌شد، دکتر با تعجب فکر می‌کرد چگونه چنین فاجعه‌ای ممکن است در يك آن اتفاق بیفتد؟

شب هنگام آنها به منزل خویشاوند دکتر فوجی رسیدند، این خانه از مرکز شهر حدود پنج میل فاصله داشت، با وجود این سقف آن کاملاً خراب شده و پنجره‌های آن شکسته بود.

در تمام روز مردم به «پارك آسانو» هجوم آورده بودند، این پارك از محل انفجار بمب کاملاً دور بود. به همین علت درختان، نیه‌اوسبزه‌ها همه سالم مانده بودند و این فضای سبز، پناهگاه خوبی برای افراد شده بود، زیرا همه تصور می‌کردند که اگر امریکائیها دوباره حمله کنند تنها ساختمانها را بمباران خواهند کرد. ازین رو پارك با سبزه‌ها و درختانش محل امنی برای مردم هیروشیما بود. از طرفی کسانی عقیده داشتند که بهترین نوع مخفی شدن، خود را در پناه شاخ و برگ درختان قرار دادن است. خانم «ناکامورا» و بچه‌هایش از اولین کسانی بودند که به این پارك آمدند، آنها در کنار رودخانه و در میان نیه‌ها جا گرفتند و برای رفع عطش از آب رودخانه استفاده کردند. چند لحظه بعد همه دچار تهوع شدند و تمام روز استفراغ می‌کردند. دیگر کسان هم دچار حالت تهوع شده بودند و همه فکر می‌کردند که این حال به علت بوی آتش و دودی است که از انفجار بمب ایجاد شده است.

وقتی پدر کلاین سرگ با روحانیان دیگر وارد پارك شد به کلیه

دوستانی که از نزدیکشان می‌گذشت با سر سلام می‌کرد. در این موقع خانواده «ناکامورا» همگی بیمار و بی‌حال در گوشه‌ای نشسته بودند و کنار آنها زنی به نام «ایواساکی^۱» که در همسایگی کلیسا زندگی می‌کرد نشسته بود. همینکه چشمش به پدر «کلاین سرگ» افتاد بلند شد و پرسید:

— چه کنیم پدر... اینجا بمانیم یا با شما به جای دیگری برویم.
پدر کلاین سرگ جواب داد:

— من نمی‌دانم جای امن کجاست.

«ایواساکی» همانجا ماند و بعد در اواسط روز با اینکه زخم شدیدی نداشت و حتی بیمار هم نبود، جان داد. روحانیان در ساحل رودخانه براه افتادند و در بوته‌های نزدیک آب مستقر شدند. پدر لاسال بلافاصله دراز کشیده بخواب رفت، دانشجوی الهیات که دمپایی بپا داشت همراه خود بقچه‌ای پر از لباس و دوجفت کفش آورده بود. با تعجب متوجه شد که در بین راه بقچه‌اش باز شده و یک جفت از کفشهایش افتاده است. مقدار کمی از راهی را که رفته بودند برای پیدا کردن کفشها برگشت و یک لنگه آن را پیدا کرد. بعد به دوستانش گفت:

— مسخره است. هیچ چیز دیگر برایم اهمیت ندارد. دیروز کفشهای من مهمترین دارائی من بود، امروز کوچکترین ارزشی برایم ندارد. همین یک جفت کافی است.
پدر «سیسلیک» گفت:

1. Iwasaki.

— بله، همینطور است. من هم تصمیم داشتم کتابهایم را با خود بیاورم، اما بعد فکر کردم حالا زمان مطالعه کتاب نیست.

وقتی «تانیموتو» که هنوز ظرف آب را در دست داشت وارد پارک شد، بقدری پارک شلوغ بود که تشخیص افراد زنده از مرده مشکل بنظر می رسید، چون اغلب افراد دراز کشیده و چشمهایشان را بسته بودند. به نظر پدر کلاین سرگ این سکوت صدها مجروح، وحشتناک ترین و دردناک ترین حادثه زندگیش بود. مصدومان کاملاً ساکت بودند، کسی از درد ناله نمی کرد، هیچکس شکایتی نداشت، برمرگ دیگران کسی زاری نمی کرد. حتی بچه ها گریه نمی کردند. عده بسیار کمی حوصله صحبت کردن داشتند.

وقتی پدر «کلاین سرگ» به مجروحان آب می داد، آنها با زحمت بلند می شدند و با حرکت سر از او تشکر می کردند.

«تانیموتو» ابتدا به روحانیان سلام کرد و بعد به دنبال دوستان دیگرش گشت. خانم «ماتسوموتو^۱» همسر رئیس مدرسه «متدیست^۲» را دید، از او پرسید تشنه است؟ چون جواب مثبت بود به طرف استخر پارک رفت. ظرفش را پراز آب کرده برایش برد. آنگاه تصمیم گرفت به کلیسا برود و به طرف «نوبوریچو»^۳ براه افتاد. اما آتش راه را بسته بود شعله های آتش بقدری شدید بود که مجبور به بازگشت شد. در کنار رودخانه به راه خود ادامه داد. سعی اش در این بود که قایقی پیدا کند و بیماران

1. Matsumoto

۲. Methodist، فرقه ای از دین مسیح. م.

سخت را از پارك آسانو به آن طرف رودخانه برساند تا از خطر آتش-سوزی در امان باشند. چندی نگذشت که قایق مناسبی را دید که در ساحل رود به گل نشسته بود. وقتی به آن نزدیک شد چند جسد سوخته را در آن مشاهده کرد، چند جسد هم در اطراف قایق افتاده بود. چنین بنظر می آمد که این افراد با هم مشغول بردن قایق به رودخانه بوده اند که انفجار مجالشان نداده است. مشغول بیرون آوردن اجساد از قایق شد که ناگهان از اینکه مردگان را می آزارد دچار وحشتی شدید گردید. فکر کرد با این عمل خود مانع ادامه کار ارواح آنها می شود؛ یعنی بردن قایق به رودخانه و رفتن به مسیر خیالیشان، بطوری که بی اراده با صدای بلند گفت: «از اینکه قایقتان را می برم باید ببخشید... آخر من باید از این قایق برای نجات کسانی که هنوز زنده هستند استفاده کنم!». قایق خیلی سنگین بود ولی به هر ترتیب بود موفق شد آن را به آب بیندازد. پاروئی در کار نبود، آخر به کمک نیهائی کلفت قایق را به طرف شلوغ ترین قسمت پارك برد. در هر نوبت ده تا دوازده بیمار را حمل می کرد و چون عمق رودخانه در وسط زیاد می شد، مجبور بود با نیها پارو بزند. به همین سبب وقت زیادی برای رفتن و برگشتن صرف می شد. ساعتها به این کار ادامه داد.

هنگام عصر بود که آتش به درختان پارك آسانو سزایت کرد. تانیموتو هنگامی که به قایق برمی گشت اولین چیزی که دید هجوم عده زیادی به طرف ساحل بود. فوری از قایق بیرون پرید، و متوجه شعله های آتش شد و فریاد زد:

-- تمام جوانهائی که سالم هستند دنبال من بیایند.

پدر کلاین سرگ، «شیفر» و «لاسال» را به کناره رودخانه آورد و به چند نفر گفت که اگر آتش نزدیک شد اینان را به آن طرف رودخانه برسانند و خودش به کمک تانیموتو رفت. تانیموتو عده‌ای را برای یافتن سطل یا ظرف فرستاد، و خودش با عده دیگری مشغول خاموش کردن بوته‌های شعله‌ور شد. این عده مدتی بیش از دو ساعت با آتش مبارزه کردند و بتدریج بر آن غلبه نمودند. در حالی که این عده مشغول خاموش کردن آتش بودند زخمیان از ترس و وحشت به طرف ساحل هجوم آوردند و ازدحام در کنار ساحل عده‌ای را که از بخت بد در لبه رودخانه قرار داشتند به آب انداخت. در میان آنها خانم «ماتسوموتو» و دخترش نیز دیده می‌شدند.

وقتی پدر کلاین سرگ بعد از مبارزه با آتش به کنار رود برگشت پدر «شیفر» را همچنان در حال خون‌ریزی یافت که رنگش بکلی زرد شده بود. چند نفر دور او جمع شده بودند. پدر «شیفر» به آنها می‌گفت در حقیقت من مرده‌ام. پدر کلاین سرگ فریاد زد:

— هنوز نه!

کلاین سرگ در میان جمعیت متوجه دکتر «کاندا» شد و نزد او رفت، خواهش کرد که به معالجه پدر شیفر پردازد، اما دکتر «کاندا» که جسد همسر و دخترش را در خرابه‌های بیمارستان دیده بود گفت:

— از من هیچ کاری ساخته نیست!

پدر کلاین سرگ ناچار خودش سر «شیفر» را مجدداً زخمبندی کرد و به جای امنی بردش و طوری نشاندش که سرش بالا قرار گیرد. با این کار خیلی زود خونریزی قطع شد.

در این هنگام صدای هواپیمائی بگوش رسید . یکی فریاد زد:

— دشمن است... می‌خواهد ما را بمباران کند.

«ناکاشیما»^۱ی نانوا بلند شده فریاد زد:

— هر کس لباس سفید بتن دارد فوراً بکند .

خانم ناکامورا فوری پیراهن بچه‌هایش را درآورد و چترش را باز کرد ، تا بچه‌هایش را درپناه آن قرار دهد. عده زیادی حتی آنهایی که بسختی مجروح بودند، خود را به میان بوته‌ها انداختند .

ناگهان باران شدیدی شروع شد . قطرات باران بقدری درشت بود که کسی فریاد زد:

— امریکائیها برسرمان نفت می‌ریزند، خیال دارند آتشان بزنند!
(این فکر از آنجا پدید آمده بود که همه می‌پنداشتند که آتش‌سوزی هیروشیما بجز به این روش امکان نداشته‌است، یعنی با هواپیمای نفت‌پاشیده و سپس شهر را آتش زده‌اند.) ولی درحقیقت قطرات بجز آب چیز دیگری نبود . در همین اثنا توفان شدیدی برخاست (احتمال می‌رود به علت اختلاف درجه حرارت توفان پدید آمده بود). گرد باد شدیدی پارک را فراگرفت بطوری که درختان بزرگ به طرف زمین خم می‌شدند و درختان کوچک از زمین کنده شده به هوا می‌رفتند. قطعات آهن ، چوب و چیزهای دیگر در هوا به پرواز درآمده بودند . پدر کلاین سرگ پاره‌ای به روی چشمان پدر شیفر انداخت تا متوجه اوضاع نشود . باد و توفان شدید خانم «موراتا» خدمتکار کلیسا را به رودخانه انداخت. رودخانه درین محل بستری از سنگهای نوک تیز دارد ، ازین رو وقتی

دوباره از آب بیرون آمد پای برهنه‌اش خون‌آلود بود .
 بعد از توفان، آقای «تانیموتو» بار دیگر شروع به بردن مردم با قایق به آن سوی رود کرد . پدر کلاین سرگ به دانشجوی الهیات گفت که به آن طرف رودخانه رفته از کشیشان کلیسای یسوعی در «ناگات - سوکا»^۱ که سه میل از مرکز شهر فاصله داشت برای پدر «شیفر» و «لاسال» کمک بیاورد. دانشجوی سوار قایق شد و همراه تانیموتو بدان سو رفت. پدر «کلاین سرگ» به خانم ناکامورا گفت که اگر مایل است نزد کشیشان یسوعی برود ، می‌تواند با قایق بعدی این کار را بکند ، اما خانم ناکامورا گفت از طرفی چمدان دارد و از طرف دیگر بچه‌هایش هنوز مریض هستند و مرتب قی می‌کنند، ولی در حقیقت خودش امیدوار نبود که می‌تواند این راه را طی کند . پدر کلاین سرگ گفت : کشیشان یسوعی حتماً برانکار خواهند آورد و شما را با آن خواهند برد . هنگام غروب که «تانیموتو» به ساحل برگشت عده‌ای از او خواستند که برایشان غذا تهیه کند. پس از مشورت با پدر کلاین سرگ تصمیم گرفتند به شهر برگردند و مقداری برنج از انبار انجمن همسایگان «تانیموتو» و همچنین از انبار کلیسا با خود بیاورند. پدر سیسلک و چند نفر دیگر نیز همراه آنها رفتند . در شهر بین خرابه‌ها راه خود را گم کردند . قیافه شهر بکلی تغییر کرده بود . شهری که در صبح آن روز ۲۴۵,۰۰۰ نفر در آن زندگی می‌کرد ، اکنون یعنی بعد از ظهر همان روز فقط آثاری از زندگی در آن دیده می‌شد . اسفالت خیابانها هنوز از حرارت انفجار چنان نرم و داغ بود که راه رفتن بر روی آنها

مشکل و ناراحت کننده بود . در طول راه تنها به يك نفر برخوردند ، آن هم زنی بود که می گفت شوهرش در زیر این خاکسترها مدفون است .

نزدیک کلیسا «تانیموتو» از دیگران جدا شد . پدر کلاین سرگ و همراهانش مات و مبهوت از خرابه ها گذشتند و به طرف باغ وانبار کلیسا رفتند . در گذر خود از باغ به انبار متوجه شدند که کدوها به بوته هاشان پخته شده اند . او و پدر سیسل یک کمی چشیدند و دیدند خوب است . در آن گشنگی تعجب کردند ؛ و شروع به خوردن مقداری از آنها نمودند و سپس چند کیسه برنج برداشتند و مقداری کدوی پخته و سیب زمینی که در زیر خاک پخته بود کردند و براه افتادند ، در بین راه « تانیموتو » نیز به آنها پیوست . در پارک آقای «تانیموتو» چند نفر از زنان را که صدمه کمتری دیده بودند مأمور پختن غذا کرد . پدر کلاین سرگ مقداری از کدوهای پخته را به خانواده «ناکامورا» داد . اما آنها پس از خوردن کدوها به حال تهوع شدید افتادند (البته از قبل حالت تهوع داشتند) . برنج برای غذای صد نفر کافی بود .

درست قبل از تاریک شدن هوا آقای تانیموتو متوجه زن بیست ساله ای به نام «کامای^۱» شد که همسایه دیوار به دیوارش بود . او در حالی که بچه اش را در بغل داشت به روی زمین زانو زده بود . (کودک در همان لحظات اول انفجار مرده بود) . خانم کامای همینکه «تانیموتو» را دید بلند شد و گفت :

— ممکن است شوهر مرا پیدا کنی؟

تانیموتو می‌دانست که شوهرش روز قبل به سربازی احضار شده و اعزام گردیده است. «تانیموتو» و همسرش تمام بعد از ظهر روز گذشته را در کنار خانم «کامای» گذرانده بودند تا نبودن شوهر را احساس نکند. تانیموتو می‌دانست که پیدا کردن شوهر او امکان ندارد. با وجود این گفت:

— سعی می‌کنم!

خانم کامای جواب داد:

— شما باید شوهرم را پیدا کنید، او فرزندمان را خیلی دوست دارد،

می‌خواهم يك بار ديگر بچه را ببیند!



عصر روز انفجار بمب ، قایقی از نیروی دریائی ژاپن وارد رودخانه‌های هفتگانهٔ هیروشیما شد و شروع به بالا و پائین رفتن در آنها کرد . این قایق در اسکله‌هایی که مردم جمع بودند ، جاهائی که صدها مجروح روی زمین دراز کشیده بودند ، کنار پلها و همچنین در ساحل پارک آسانو توقف کرد و توجه مردم را جلب نمود . افسری جوان بالباس مرتب و رسمی روی عرشهٔ قایق ایستاده بود و با بلندگو فریاد می‌زد :

— آرام باشید، بزودی کشتی بیمارستانی نیروی دریائی می‌آید و از کلیهٔ بیماران عیادت می‌شود !

منظرهٔ این قایق کشتی‌مانند در مقابل ویرانیهای اطراف رودخانه و قیافهٔ افسر جوان با لباس تمیز، و مرتب و بالاتر از همه وعده‌هایی که برای کمک پزشکی به آنها می‌رسید، مردم پارک را شاد و امیدوار کرد. خاصه اینکه این اولین صدایی بود که پس از بیست ساعت مصیبت و عدهٔ یاری می‌داد. خانم ناکامورا به بچه‌هایش اطمینان داد که دکتر می‌آید و حالت تهوع آنها را معالجه می‌کند . آقای « تانیموتو » همچنان سرگرم بردن افراد با قایق بود . پدرکلاین سرگ روی شنها دراز کشید و بعد از خواندن دعا بخواب رفت ، اما دیری نگذشت که

خانم «موراتا» خدمتکار کلیسا تکانش داد و گفت :

– پدر کلاین سرگ؛ دعای عصر را می توانی بخاطر بیاوری؟

با اکراه و ناراحتی جوابش را داد و بعد هرچه کرد نتوانست بخوابد . ظاهراً این تنها چیزی نبود که خانم موراتا می خواست، چون شروع به حرف زدن با کشیش خسته و خواب آلود کرد . یکی از سؤالهایش این بود: فکرمی کند روحانیان یسوعی که به دنبالشان برای معالجه پدر «لاسال» و پدر «شیفر» فرستاده است چه موقع می رسند ؟

قاصد پدر کلاین سرگ (دانشجوی الهیات) درست در ساعت چهار ونیم به صومعه آباء یسوعی رسید . در این صومعه شانزده کشیش مشغول نجات کسانی بودند که در خارج شهر مجروح شده بودند . آنها نگران همکاران شهری خود نیز بودند . اما نمی دانستند چگونه و کجا به جستجوی آنها برخیزند . حالا پس از شنیدن پیغام پدر کلاین سرگ با عجله از چوبهائی که داشتند دو تخت روان درست کردند و همراه دانشجوی الهیات به سوی شهر ویران براه افتادند . در راه دو بار به علت شدت حرارت آتش، ناچار شدند به آب بزنند . در نزدیکی پل «میساسا» با صف طولی از سربازان مواجه شدند که از سربازخانه ای در مرکز شهر خارج می شدند. اغلب آنها سوخته قادر به حرکت نبودند. سربازان به شانه همدیگر تکیه داده بودند و حرکت می کردند. اسبهای که به سبب سوختگی مجروح شده بودند ، سرها را پائین انداخته روی پل ایستاده بودند .

وقتی روحانیان به پارك رسیدند هوا تاریك شده بود . بسختی

از لابلای تنه درختانی بزرگ و کوچک که به سبب توفان شکسته و افتاده بودند گذشتند و درست چند لحظه بعد از اینکه خانم «موراتا» از پدر کلاین سرگ پرسید که کشیشان یسوعی کی می آیند ، آنها به دوستانشان رسیدند . ابتدا مقداری شراب و چای به آنها دادند و بعد مدتی درباره اینکه چگونه پدرشیر و پدر لاسال را به صومعه برسانند بحث کردند . می ترسیدند که اگر با تخت روان بخواهند از میان شاخ و برگها و تنه های افتاده درختان پارك بگذرند، ممکن است بیماران دچار خونریزی شدید شوند. پدر کلاین سرگ به فکر «تانیموتو» و قایقش افتاد و به دنبال او فرستاد ، تانیموتو موافقت کرد که روحانیان را مخالف جریان آب به محل امنی برساند. آنها ابتدا پدرشیر را در قایق گذاشتند و حرکت کردند .

نیم ساعت بعد « تانیموتو » با پریشانی و ناراحتی برگشت و از روحانیان خواست برای کمک به دو بچه که تاگردن در رودخانه فرو رفته و گیر کرده اند بشتابند . عده ای همراه تانیموتو رفتند و دو بچه را نجات دادند . دو دختر بودند که تمام اعضای خانواده خود را ازدست داده بودند و سوختگیهای شدیدی در بدنشان دیده می شد .

روحانیان این دو دختر را گذاشتند و پدر «لاسال» را سوار قایق کردند . پدر سیسلیک عقیده داشت که می تواند پیاده آنها را به محل اقامت کشیشان یسوعی برساند و به همین دلیل با دیگران سوار قایق شد. پدر کلاین سرگ بسیار ناتوان و خسته شده بود و تصمیم گرفت تا فردا در پارك بماند . به آنها گفت که در برگشتن يك گاری دستی با خود بیاورند تا خانم «ناکامورا» و بچه های مریضش را با آن به کلیسایبرند.

«تانیموتو» پارو می‌زد و قایق با سرعتی بسیار کم برخلاف جریان آب در حرکت بود، ناگهان صدای زنی بگوش رسید:

— کمک کنید! اینجا عده‌ای دارند غرق می‌شوند! آب رودخانه مرتب بالا می‌آید... کمک کنید!

در پرتو نور آتش عده‌ای زخمی کنار رودخانه دیده می‌شدند که بالا آمدن آب به سبب مد رودخانه بعضیها را فرو گرفته بود و بقیه را نیز بزودی غرق می‌کرد. «تانیموتو» می‌خواست به آنها کمک کند، اما روحانیان عقیده داشتند که اگر معطل کنند ممکن است پدر شیفر که منتظر آنهاست از خونریزی هلاک شود. ازین رو به حرکت خود ادامه دادند.

«تانیموتو» همینکه کشیشان را در ساحلی که قبلاً پدر شیفر را گذاشته بود پیاده کرد به طرف زخمیان ساحل رودخانه بازگشت.

شب گرمی بود و به علت آتش سوزی و پرتو نور آتش، گرم‌تر نیز بنظر می‌رسید. با وجود این دختر کوچکتر از دو دختری که تانیموتو و روحانیان نجات داده بودند به پدر کلاین سرگ گفت که سردش است. پدر کلاین سرگ نیمتنه خود را در آورد و روی دختر انداخت. این دختر و خواهر بزرگترش یکی دو ساعت در آب شور رودخانه گیر کرده بودند، تا نجات یافتند. دختر کوچکتر سوختگی بسیار بزرگ و شدیدی در بدن داشت و آب شور رودخانه سوزش زخمش را صد چندان کرده بود. حالا لرز شدیدی او را فرا گرفته بود

و احساس سرما می کرد ، پدر کلاین سرگ از کسی در نزدیکی اش پتوئی گرفت و به دور دختر پیچید ، ولی لرز دختر بیشتر و بیشتر می شد و مرتب می گفت «خیلی سرد است» . ناگهان لرز قطع شد و بی حرکت ماند ... مرد !

آقای «تانیموتو» به ساحلی رسید که صدای آن زن را شنیده بود حدود بیست نفر روی شنها دراز کشیده بودند . قایق را کنار ساحل برد و فریاد زد :

— سوار شوید !

اما هیچکس حرکتی نکرد . بعد متوجه شد که این زخمیان بقدری ضعیف هستند که قادر به حرکت نیستند . با شتاب به طرف زنی رفت ، دستش را گرفت تا بکشد اما پوست دست زن مثل دستکش بزرگی کنده شد و در دست «تانیموتو» ماند . بقدری از این منظره ناراحت شد که چند دقیقه مات و مبهوت روی زمین نشست . بعد بلند شد و با وجود اینکه مردی ضعیف و لاغر بود چند نفر را که لمخت بودند بغل کرد و به قایق برد . گوشت پشت و سینه اینها چسبناک و خمیری بنظر می آمد . تانیموتو بیاد آورد که چند جور سوختگی از صبح تا به حال دیده است : در آغاز سوختگیهای زرد ، بعد قرمز و سپس ورم کرده بود که پوستش کنده شده بود و اکنون سوختگیها ، چرکین شده بوئی نامطبوع می داد ! مد آب رودخانه را بالا آورده بود . «تانیموتو» دیگر نمی توانست با دیرکهای نیی قایق را به پیش براند ، چون دیگر کوتاه

بودند ، بناچار از آنها به جای پارو استفاده کرد ، در نتیجه قایق بسیار کند حرکت می کرد. به هر زحمتی بود توانست در سه بار رفت و آمد تمام زخمیان را به محل امنی ببرد و نجات دهد . پس از اینکه این کار را تمام کرد احساس کرد که باید استراحت کند و به پارك بازگشت .

«تانیمو تو» در تاریکی به ساحل پارك قدم گذاشت ولی ناگهان پایش به چیزی برخورد ؛ شخصی با عصبانیت فریاد زد «مواظب باش! این دست من است» . از این وضع بسیار ناراحت شد . یکباره به یاد کشتی بیمارستانی نیروی دریائی افتاد که هنوز نیامده بود (بعد از آن هم نیامد) خشم و غضب شدیدی نسبت به کارکنان کشتی و پزشکان بیرحم آن احساس کرد .

دکتر فوجی درحالی که احساس درد بسیار شدیدی می کرد در منزل بدون سقف خویشاوندش روی زمین دراز کشیده بود. در روشنائی ضعیف فانوسی ، خود را معاینه کرد و متوجه شد که: استخوان شانه چپش شکسته ، صورتش چند جا خراش و بریدگی برداشته است . بریدگیهای بسیار عمیقی در چانه ، پشت و پاهایش پدید آمده و چند تا از دنده هایش نیز شکسته است . فکر کرد اگر اینهمه آسیب ندیده بود شاید می توانست در پارك بماند و به بیماران کمک کند .

هنگام شب در حدود ده هزار نفر از زخمیهای انفجار بمب به

بیمارستان صلیب سرخ هجوم آورده بودند . دکتر ساساکی با حالتی خسته و کوفته بی هدف به این طرف و آن طرف در راهروهای که بوی تعفن گرفته بود، می دويد نواری زخمبندی و شیشه های مرکور کرم را در دست داشت. هنوز عینکی را که از چشم پرستاری برداشته بود به چشم داشت. مجروحان را بسرعت زخمبندی می کرد. دیگر دکترا مشغول کمپرس کردن زخمها بودند. پس از تاریک شدن هوا پزشکان از پرتو آتش-سوزی و تعدادی شمع که در دست پرستاران بود استفاده می کردند . دکتر ساساکی تا این موقع به بیرون بیمارستان حتی نگاه هم نکرده بود. فرصت نداشت که بپرسد بیرون چه خبر است ؟

سقف بیمارستان خراب شده و دیوارها نیمه ویران بودند . در تمام نقاط بیمارستان، سیمان، آجر، گچ و قی دیده می شد . صدها جسد روی زمین افتاده بود ، اما کسی نبود که اجساد را بیرون ببرد . ساعت ۳ صبح پس از نوزده ساعت کار خسته کننده و مداوم، دکتر ساساکی دیگر قادر به معالجه بیماران نبود . با چند نفر از کارکنان بیمارستان تعدادی پتو برداشتند و به خارج ساختمان رفتند ، هزارها بیمار و صدها جسد در حیاط و راهرو بیمارستان دیده می شدند ، آنها با عجله به پشت ساختمان رفتند تا برای استراحت دراز بکشند . ولی ساعتی نگذشت که آنها را پیدا کردند . بیماران با اعتراض فریاد می زدند: «دکتر کماکن ... چطور می توانی با این وضع بخوابی !» . دکتر ساساکی بلند شد و بار دیگر به داخل بیمارستان برگشت . صبح زود برای اولین بار به فکر مادرش افتاد. مادرش در دهکده ای به نام «موکایهارا» در سی میلی شهر زندگی می کرد . معمولاً شبها به آنجا می رفت . حالا نگران

بود که ممکن است مادرش تصور کند که مرده است.

نزدیک محلی که تانیموتو روحانیان را با قایق آورده بود دیگ بزرگی پراز برنج پخته یافته شد که معلوم بود گروهی برای نجات زخمیان آورده ، ولی مجال توزیع آن را نیافته اند . قبل از اینکه به کشیشان زخمی پردازند دیگر کشیشان برنج را پیش کشیدند و مشغول خوردن شدند ، در این هنگام عده ای افسر و سرباز که از آنجا عبور می کردند همینکه شنیدند صدائی به زبانی خارجی می آید رو به این طرف می کنند، افسری با عصبانیت شمشیرش را بیرون می کشد و می پرسد:

— شما کی هستید؟

یکی از روحانیان برمی خیزد و جواب می دهد:

— ما آلمانی و از متحدین هستیم .

افسر پس از عذرخواهی می گوید شنیده ایم عده ای چتر باز امریکائی به اینجا آمده اند.

روحانیان تصمیم گرفتند ابتدا پدر شیفر و بعد از آن پدر لاسال را ببرند . آماده حرکت شدند . پدر لاسال از سرما اظهار ناراحتی کرد. یکی از روحانیان یسوعی قبای بلندش را به او داد و دیگری پیراهنش را . این دو از اینکه لباسهایشان در این شب گرم کم شده است و در موقع حرکت دچار زحمت نمی شوند، خوشحال شدند. پدر شیفر را روی تخت روان گذاشتند و براه افتادند . دانشجوی الهیات جلو جلو می رفت و راه را به آنها نشان می داد و از موانع ، دیگران را مطلع

می‌کرد ، اما سیم تلگرافی به دور پای یکی از کشیشان پیچید و پایش لغزید و گوشه تخت روان که به دستش بود رها شد و پدر شیفر به زمین افتاد و بیهوش شد و چون بیهوش آمد غثیان کرد. دوباره او را در تخت روان گذاشتند و به کنار شهر بردند، جایی که با دیگر کشیشان قرار گذاشته بودند. بعد از رسیدن به محل، شیفر را در آنجا گذاشتند و به دنبال پدر لاسال برگشتند.

برای پدر «لاسال» تخت روان چوبی بسیار ناراحت کننده بود، چون در زخم پشتش خرده شیشه‌های پنجره باقی مانده بود ، در سر راهی که داشتند از شهر خارج می‌شدند ، گروهی که تخت روان را می‌بردند مواجه با اتومبیلی شدند که سوخته و راه باریک را بسته بود. کشیشان مجبور بودند اتومبیل را دور بزنند و چون نمی‌توانستند در تاریکی ادامه راه را در آن سوی اتومبیل ببینند ، در چاله‌ای افتادند و پدر لاسال با تخت روان بزمین افتاد و تخت روان از وسط شکست . یکی از کشیشان رفت تا از صومعه یسوعیان گاری دستی بیاورد ، ولی در نیمه راه در مقابل خانه‌ای خالی و متروک گارئی دید و آن را آورد . کشیشان، بیمار را روی گاری خواباندند و بقیه راه ناهموار را پدر لاسال با گاری طی کرد.

متصدی صومعه یسوعیان که پیش از پیوستن به مبلغان مذهبی پزشک بود هر دو را زخمبندی کرد و بر جراحاتشان مرهم گذاشت و در صومعه بستری ساخت .

هزارها زخمی در هیروشیما بودند که کسی را برای کمک نداشتند. یکی از آنها دوشیزه ساساکی بود که در حیاط کارخانه قوطی سازی کنار زنی که یکی از پستانهایش بریده شده بود و مردی که صورتش از سوختگی شکل خود را از دست داده، نشسته بود. تمام شب از درد شدید پای شکسته‌اش بیدار ماند. ولی با همنشینهای بیخواب خود حتی يك کلمه هم صحبت نکرد. اما در «پارك آسانا» خانم «موراتا»، پدر کلاین سرگ را با پر حرفی خود تمام شب بیدار نگه داشت. خانواده ناکامورا نیز تمام شب بیدار بودند. بچه‌ها با وجود بیماری و ناراحتی از آنچه روی داده بود لذت می‌بردند. دیدن یکی از مخزنهای گاز شهر که به علت انفجار به آسمان پرت شده بود برایشان جالب توجه بود. یکی از پسران «ناکامورا» فریاد زد: نگاه کنید ببینید عکسش در آب رودخانه چه قشنگ است.

آقای «تانیموتو» پس از دوندگی زیاد و نجات عده‌ای به علت خستگی بسختی توانست بخوابد. وقتی در سپیده دم از خواب بیدار شد و به رودخانه نگاه کرد، دریافت که شب گذشته زخمیان و بیماران را به اندازه کافی از کناره رودخانه دور نکرده است و مد بالا آمده و محلی که بیماران را خوابانده بود زیر آب رفته است، فکر کرد که چون زخمیها قادر بحرکت نبوده‌اند حتماً همگی غرق شده‌اند، جسدهائی را نیز بر آب شناور دید.

صبح روز هفتم اوت رادیو ژاپن اعلامیه بسیار مختصری در این

مورد پخش کرد که عدهٔ خیلی از بازماندگان هیروشیما آن را شنیدند: «به سبب حملهٔ تعدادی هواپیمای «ب-۲۹ اس» زیانهای بسیاری به شهر هیروشیما وارد شده است. بنظر می‌رسد که در این حمله از بمب مخصوصی استفاده شده است. برای تهیهٔ گزارش مشروح موضوع تحت رسیدگی است».

صدای امریکا نیز درین باره اعلامیه‌ای فوق‌العاده از طرف رئیس جمهوری، روی موج کوتاه پخش کرده بود که ظاهراً هیچکس در هیروشیما آن را نشنیده بود:

«بمب هیروشیما اختراع جدیدی است! این بمب بیش از دو هزار تن «تی - ان - تی» قدرت دارد و همچنین دوهزار برابر بمب «گرانداسلم»^۱ بریتانیا که بزرگترین بمب تاریخ است، قدرت آن است». آن گروه از قربانیان هیروشیما که می‌توانستند نگران آنچه روی داده است باشند در این مورد افکاری بسیار بچگانه داشتند. آنها فکر می‌کردند حادثه در اثر پاشیدن نفت با هواپیما به سراسر شهر ایجاد شده است، یا جسم بزرگ‌گازی آتش زائی به‌روی شهر انداخته‌اند. بعضی تصور می‌کردند چتربازان امریکائی حمله کرده و این فاجعه را بوجود آورده‌اند. اما اگر به واقعیت قضیه نیز پی‌می‌بردند و می‌دانستند که قربانی اولین آزمایش نیروی اتمی شده‌اند، آنقدر مشغول و آنقدر بی‌حال و نگران و بیمار بودند که اهمیتی به اصل مطلب نمی‌دادند. این قدرت را (بطوری که موج کوتاه صدای امریکا اعلان کرد) هیچ مملکتی جز ایالات متحد که صنعتی پیشرفته دارد در این زمان حساس

جنگ قادر نبود بکار برد ، زیرا انداختن بمب اتمی ، انفجار دو بلیون دلار طلا بود !

آقای «تانیموتو» که هنوز از دست پزشکان ناراحت و عصبانی بود تصمیم گرفت شخصاً برای آوردن پزشك اقدام کند. فکر کرد حتی اگر لازم باشد یقه دکتري را گرفته و بزور به اینجا بیاورد. «تانیموتو» از رودخانه عبور کرد و از زیارتگاه «شینتو»^۱، محلی که همسرش را دیروز برای چند لحظه دیده بود ، گذشت و به طرف میدان مشق براه افتاد و فکر کرد چون آنجا قبلاً به عنوان پناهگاه تعیین شده است احتمال دارد گروهی برای کمکهای اولیه آنجا باشند. اتفاقاً وقتی به محل رسید با واحدی از بهداری ارتش مواجه شد. اما دید که پزشکان بشدت وسرعت مشغول معالجه افراد هستند ، عده زیادی مريض در میان اجسادى که روی زمین افتاده بودند ، دیده می شدند . باوجود این، با قیافه‌ای نگران و اعتراض آمیز به طرف یکی از پزشکان رفت و فریاد زد:

– چرا به «پارك آسانا» نمی آید. آنجا به وجود دکتري احتیاج است .

دکتر بدون نگاه کردن به او جواب داد :

– محل مأموریت من اینجا است !

– ولی عده زیادی در «پارك آسانا» در حال مرگند !

– اولین وظیفه ما معالجه کسانی است که کمتر صدمه دیده اند.

– چرا؟ ... عده زیادی کنار ساحل بشدت مجروح شده‌اند!
 دکتر در حالی که به طرف بیمار دیگری می‌رفت گفت:
 – در چنین زمان اضطراری، اولین اقدام باید برای بهبودی کسانی
 باشد که امید به زنده ماندنشان بیشتر است، افراد نیمه جان به هر حال
 خواهند مرد.
 «تانیمو تو» گفت:

– ولی این ممکن است از نظر پزشکی درست باشد ...
 بعد نگاهی به اطراف انداخت و دید؛ مردگان، بین کسانی که هنوز
 زنده‌اند تاجائی که چشم‌کار می‌کند زمین را پوشانده‌اند، ازین روبی آنکه
 جمله‌اش را تمام کند، براه افتاد و از عمل خودش شرم‌گین شد.
 نمی‌دانست چه کند قول داده بود که برای زخمیان «پارک آسانا» پزشک
 ببرد. حالا ممکن است تصور کنند که دروغ گفته است. در این لحظه
 متوجه مرکز جیره غذا شد و پیش رفت و تقاضای مقداری بیسکویت و
 برنج کرد و به جای دکتر آنها را برای بیماران پارک برد.

امروز صبح نیز بسیار گرم بود. پدر کالین سرگ به منظور
 آوردن آب برای بیماران مجروح با یک بطری و یک کتری براه افتاد.
 شنیده بود که می‌توان آب تصفیه شده در خارج پارک پیدا کرد. گذشتن
 از میان تنه افتاده درختان و گاه خم شدن و از زیر آنها عبور کردن،
 سبب شد که ضعف شدیدی به او دست دهد. اجساد بیشمار در پارک روی
 خاک افتاده بود. نزدیک پل ضربی، با زنی زنده و کاملاً برهنه مواجه شد

که سر تا پا سوخته و تمام بدنش قرمز بود . نزدیک در ورودی پارك، پزشکی ارتشی را دید که مشغول معالجهٔ بیماران بود اما تنها دارویی که داشت مقداری «تنتورید» بود که به هرزخمی می زد . در خارج پارك توانست در ویرانهٔ خانه‌ای شیرآبی پیدا کند و بطری و کتری خود را پر کرده به پارك بازگردد . به چند بیمار آب داد و ظرفهای خالی را برداشت و بار دیگر برای آوردن آب روانه شد . این بار زنی را که در کنار پل ضریبی دیده بود بی جان و مرده یافت . در موقع بازگشت، پدر کلاین سرگ راه را در میان درختان پارك گم کرد و در حالی که دنبال راه می گشت صدائی از لای بوته‌ها بگوشش رسید :

– چیزی دارید بنوشم !

کلاین سرگ از دور شخصی را با لباس نظامی دید و فکر کرد که تنهاست، ولی وقتی نزدیک رفت و به پشت بوته‌ها نگاه کرد متوجه شد که در حدود بیست نفر آنجا هستند که همگی چنان چهرهٔ مسخ شده‌ای دارند که تنها در کابوسها ممکن است کسی ببیند ؛ صورتشان کاملاً سوخته بود ، چشمهایشان همگی در ته چشمخانه نشسته ، گفتی تخم چشمشان خشك شده بود . آب چشم بر صورتشان جاری بود (فکر کرد این افراد می‌بایست سربازان نیروی ضد هوایی باشند که هنگام انفجار رو به بالا خوابیده بودند). دهانشان چنان باد کرده و زخمی بود که امکان باز کردن آن و نوشیدن آب از ظرف برایشان نبود . به همین علت پدر کلاین سرگ از علفهای پارك نی درست کرد و به این طریق به همهٔ آنها آب داد . یکی از سربازان گفت :

– من هیچ چیزی نمی‌بینم !

پدر کلاین سرگ با خوشروئی جواب داد :

- پزشکی در نزدیکی پارک مشغول معالجه بیماران است ، امیدوارم خیلی زود اینجا بیاید و چشم شما را معالجه کند .

پدر کلاین سرگ به فکر فرورفت ؛ قبلاً چقدر از دیدن رنج و درد دیگران ناراحت می شد، اگر بریدن انگشت کسی را می دید بیهوش می شد . اما حالا در مقابل آن منظره دلخراش پارک چه بی اعتنا بود . درست پس از گذشتن از آن محل ، شخص مجروحی را دید که کنار یکی از استخرهای پارک ایستاده است . مدتی با پدر کلاین سرگ بحث کرد که آیا عاقلانه است ، ماهی مرده ای را که آب می برده است بخورد ، بعد آن دو به این نتیجه رسیدند که خوردن آن ماهی صلاح نیست .

پدر کلاین سرگ برای سومین بار ظرف را پر از آب کرد و به پارک آورد و به کنار رودخانه برد . آنجا در میان مردگان دختری را دید که مشغول وصله و دوختن « کیمونو » خود بود که کمی پاره شده بود ، به او گفت :

- دخترم تو چقدر خوبی !

کلاین سرگ چون احساس خستگی می کرد روی زمین دراز کشید . با دختر سیزده ساله و پسر پنج ساله ای که عصر دیروز با آنها آشنا شده بود مشغول صحبت شد . آنها برایش تعریف کردند که نام خانوادگی شان « کاتاوکا » است ، بعد از انفجار بمب بامادرشان به طرف پارک آسانا براه افتاده بودند که مادرشان در بین راه تصمیم می گیرد

برگردد و مقداری غذا و لباس از منزل بردارد. بدین ترتیب از هم جدا می‌شوند. سیل جمعیت آنها را به‌سوی پارک می‌آورد. دیگر مادرشان را نتوانسته‌اند پیدا کنند گاه‌گاهی در میان بازی، می‌ایستادند و مادرشان را صدا می‌زدند و بگریه می‌افتادند.

تحمل اینهمه مصیبت برای تمام بچه‌هایی که در پارک بودند مشکل بود. و «توشیونا کامورا» وقتی دوستش «سیچی ساتو»^۱ را در قایقی همراه خانواده‌اش دید با خوشحالی به طرف ساحل رودخانه دوید و فریاد زد :

— ساتو! ساتو !

دوستش به طرف ساحل نگاه کرد و فریاد کرد :

— تو کی هستی ؟

— ناکامورا .

— سلام ... توشیو!

— همه شما سالم هستید ؟

— بله . . . شما چگونه ؟

— ما هم همه سالم هستیم . خواهرانم حالت تهوع دارند ولی

من خوب هستم.

پدر کلاین سرگ در گرمای روز احساس تشنگی شدیدی می‌کرد اما قدرت رفتن و آب خوردن را نداشت. نزدیک ظهر زنی ژاپنی را دید که چیزی در دست داشت ، آن زن به طرف کلاین سرگ آمد و با محبت گفت ؛ این برگ چای است که اگر بجوید تشنگی شما برطرف می‌شود. مهربانی این زن بقدری در او اثر کرد که بغض گلویش را گرفت.

از چندین هفته پیش احساس دشمنی ژاپنیها به خارجیان رو به فزونی بود و او از آن رنج می‌برد. حتی از دوستان ژاپنی خود نیز ناراحت بود. اما رفتار این زن ناشناس احساس عجیبی در او پدید آورد.

چیزی به ظهر نمانده بود که روحانیان یسوعی با گاری دستی وارد پارک شدند. در حین آمدن راه خود را کج کرده بودند و از کلیسای شهر تعدادی چمدان را از پناهگاه وظروف آب مقدس را که در حرارت تقریباً آب شده بود، آورده بودند. آنگاه اسبابهای پدر کلاین سرگ و خانم «ماراتا» و خانم «ناکامورا» را جمع کردند و در گاری گذاشته دو دختر خانم ناکامورا را سر بار نشاندند و همراه افتادند. یکی از روحانیان یسوعی که بیشتر اهل روزگار بود گفت: طبق بخشنامه دولت اثاثه هر کس که توسط دشمن از میان برود می‌تواند ادعای خسارت کند. مردان مقدس در میان هزارها زخمی که در پارک ساکت چون مردگان به روی زمین خوابیده بودند، درباره این موضوع بحث کردند و تصمیم گرفتند که پدر کلاین سرگ که مسئول مبلغان مذهبی بود مأمور این کار شود و برای پر کردن ادعای نام به کلانتری برود. پدر کلاین سرگ از بچه‌های «کاتاوکا» خداحافظی کرد و همراه افتاد. در کلانتری با عده‌ای پاسبان که لباسهای تمیزی بتن داشتند و از جایی دیگر آمده بودند روبرو شد، به دور این عده مردمی کثیف و زخمی با لباسهایی پاره حلقه زده بودند و اغلب درباره خویشاوندانشان که گم شده بودند از کلانتری کمک می‌خواستند. پدر کلاین سرگ پس از پر کردن ادعای نام از کلانتری به سوی صومعه یسوعیان همراه افتاد. برای اولین بار در این هنگام پی به شدت ویرانیهای شهر برد. از کنار ساختمانهای ویران یکی

پس از دیگری می‌گذشت، با وجود آنچه در پارك دیده بود، نفس از سینه‌اش بر نمی‌آمد. وقتی به صومعهٔ یسوعیان رسید چنان خسته و مریض بود که فقط توانست بگوید چند نفر برای آوردن بچه‌های بی‌مادر «کاتاوکا» بروند و سپس بخواب رفت.

دوشیزه ساساکی دو روز و دو شب تمام زیر آن سایه‌بان با پای شکسته و مجروح در کنار دو بیمار دیگر ماند. تنها سرگرمی‌اش تماشای کسانی بود که به کارخانه می‌آمدند و باطناب اجساد را از پناهگاههای حملهٔ هوایی بیرون می‌کشیدند و می‌بردند. پایش کبود و متورم و بویناک شده بود. تمام این مدت را بدون غذا و آب گذراند. روز سوم یعنی هشتم اوت چندتن از دوستانش که تصور می‌کردند مرده است برای یافتن جسدش آمدند و زنده یافتندش. آنها به ساساکی گفتند که پدر و مادر و برادر کوچکش به احتمال قوی همگی کشته شده‌اند زیرا بیمارستانی که هنگام انفجار بمب پدر و مادر او برادرش را برای معالجه به آنجا برده بودند کاملاً ویران شده است. دوستانش مدتی به خاطر شنیدن این خبر او را به حال خود گذاشتند. بعد زیر بغل و پاهایش را گرفتند و به داخل اتومبیلی باری بردند. مدت يك ساعت کامیون در جاده‌ای ویران و پر دست‌انداز حرکت می‌کرد، بطوری که خانم ساساکی که احساس می‌کرد پایش کرخت شده و احساس درد نمی‌کند دریافت که چنین نیست. عاقبت به محلی در «اینو کوچی»^۱ رسیدند. در اینجا دو پزشك نظامی مشغول

معالجهٔ بیماران بودند. برای معالجه از کامیون بیرونش آوردند. همینکه یکی از پزشکان برای معاینه به پایش دست زد ساساکی از حال رفت. زمانی بهوش آمد که شنید یکی از پزشکان می‌گوید رانش قانقاریا شده است و اگر پایش را قطع نکنیم خواهد مرد. دیگری گفت متأسفانه وسیله‌ای برای قطع کردن پا نداریم. ساساکی با شنیدن این سخنان بار دیگر بیهوش شد و وقتی بهوش آمد در تخت روان به‌جائی می‌بردندش. عاقبت با قایق‌آور به جزیرهٔ «نینوشیما»^۱ و به بیمارستان نظامی رساندند. پزشک دیگری در این بیمارستان به معاینهٔ او پرداخت و گفت رانش قانقاریا نشده است اما چندین شکستگی خیلی بد دارد. سپس با خونسردی افزود که خیلی متأسفم این بیمارستان فقط برای عملهای جراحی است و این دختر چون قانقاریا ندارد باید به هیروشیما برگردانده شود. اما پس از اینکه درجهٔ تب را از دهان دختر بیرون آورد و دید، عقیده‌اش عوض شد و اجازه داد که بستری شود.

روز هشتم اوت، پدر سیسلیک برای پیدا کردن فوکای منشی صومعه، که هنگام گریز از آتش، از چنگ آنها گریخته و به دل آتش پناه برده بود، به شهر رفت. ابتدا در اطراف پل «ساکائی»، محلی که آخرین بار او را دیده بودند به جستجو پرداخت، بعد به پناهگاه «میدان مشق» رفت و خلاصه هر جا که ممکن بود فوکای رفته باشد، زیر پا گذاشت. عاقبت در میان زخمیها و اجساد به‌دنبال او گشت و سپس به کلانتری مراجعه کرد. بالاخره بدون گرفتن نتیجه برگشت.

در صومعهٔ یسوعیان دانشجوی الهیات که با پدر فوکای دريك اتاق زندگی می‌کردند، گفت؛ روز قبل از بمباران دزحین یکی از آژیرهای خطر آقای فوکای به من گفته بود که «ژاپن در حال مرگ است، اگر حملهٔ شدیدی به هیروشیما بشود من مایلم با مملکتیم بمیرم». روحانیان به این نتیجه رسیدند که فوکای به احتمال قوی در آتش خودکشی کرده است. بعدها نیز دیگر کسی او را ندید.

در بیمارستان صلیب سرخ، دکتر «ساساکی» سه روز تمام کار کرد و در تمام این مدت فقط يك ساعت خوابید. روز دوم فقط زخمهای شدید را معالجه و عمل می‌کرد و تا آخر شب آن روز و روز بعد کارش بخیه زدن بود. اغلب زخمها چرکی شده بود، خوشبختانه کسی مقداری داروی مسکن در بیمارستان یافت. دکتر مسکنها را به بیمارانی که درد شدیدتری داشتند داد.

در میان کارکنان بیمارستان شایع بود که بمب منفجر شده بمب اتمی بوده است زیرا معاون بیمارستان به زیرزمینی رفته بود که صفحات و فیلمهای دستگاه اشعهٔ ایکس در آن انبار شده بود. فیلمها بی آنکه کسی به آنها دست بزند نور دیده و فاسد شده بود.

آن روز دکتر تازو نفس، همراه ده پرستار از شهر «یاماگوچی»^۱ با مقداری نوار پانسمان و داروهای ضد عفونی به بیمارستان وارد شد. روز سوم نیز دکتر دیگر با دوازه پرستار از «ماتسوئی» به این

بیمارستان رسیدند. با وجود این در مقابل ده هزار بیمار، تنها هشت پزشک وجود داشت. بعد از ظهر روز سوم دکتر «ساساکی» ناراحت شد چون به این فکر افتاد که مادرش او را مرده می‌پندارد و سخت ناراحت است، ازین رو اجازه گرفت که برای دیدن مادر به «موکایهارا» برود. پیاده تا حومه شهر رفت و از آنجا سوار قطار برقی که هنوز کار می‌کرد شد و غروب به منزل رسید.

مادرش گفت که یکی از پرستاران زخمی به او اطلاع داده که پسرش سالم است. آنگاه دکتر به رختخواب رفت و درست هفده ساعت بعد از خواب بیدار شد.

سحرگاه روز هشتم اوت، شخصی وارد اتاقی که پدر کلاین سرگ در صومعه یسوعیان در آن خوابیده بود شد و چراغ اتاق را روشن کرد، روشنائی شدید نور چراغ سبب شد که پدر کلاین سرگ ناگهان از خواب بپرد و بلافاصله از رختخواب بیرون بجهد، چون پنداشت که نور از انفجار دیگری است، اما چندی نگذشت که به خود آمد و متوجه شد خبری نیست، لبخندی زد و دوباره به رختخواب رفت و تمام روز را در خواب بود.

در روز نهم اوت پدر کلاین سرگ هنوز خسته و کوفته بود. رئیس صومعه یسوعیان بریدگی دست او را معاینه کرد و گفت حتی

ارزش پانسمان کردن هم ندارد و اگر آن را تمیز نگهداری تا دو یا سه روز دیگر خوب می شود. کلاین سرگ خود را ناراحت احساس می کرد. هنوز نمی توانست دریابد چه ماجرائی را از سرگذرانده است، در خود احساس گناه نسبت به چیزی می کرد، به خود گفت بهتر است به شهر برگردم و همه چیز را دوباره ببینم. از رختخواب بلند شد و به طرف شهر براه افتاد. ابتدا در خرابه های کلیسا به جستجو پرداخت ولی چیزی پیدا نکرد. سپس به خرابه های چند مدرسه سرزد و در پی اشخاصی که می شناخت گشت. آنگاه به پی جوئی عده ای از کاتولیکهای ژاپنی پرداخت، اما منازل همگی را ویران یافت. عاقبت بی هیچگونه اطلاع و خبری به صومعه برگشت.

در ساعت یازده و دو دقیقه صبح نهم اوت، دومین بمب اتمی به شهر «ناگاساکی»^۱ انداخته شد. البته این خبر چند روز بعد به گوش مردم هیروشیما رسید، زیرا رادیو و روزنامه های ژاپنی خیلی با احتیاط درباره این اسلحه جدید سخن می گفتند.

روز نهم اوت آقای «تانیموتو» که هنوز در پارک مشغول کمک به دیگران بود، به ناحیه «اوشیدا»، محلی که همسرش نزد دوستانش منزل گرفته بود رفت و چادری را که قبل از انفجار پنهان کرده بود

برداشته به پارك آورد . چادر را در محلی نصب کرد . و عده‌ای از بیماران را که قادر به حرکت نبودند در زیر آن جای داد . «تانیموتو» متوجه شد که در تمام مدتی که در پارك مشغول بوده‌است، خانم بیست ساله‌ای از همسایگانش به نام «کامای» که در روز بمباران دیده بود ، جسد بچه‌اش را در بغل گرفته، او را زیر نظر دارد. جسد بی‌جان فرزندش را چهار روز بود که در بغلش داشت. وقتی تانیموتو نزدیکش نشسته بود خانم کامای تعریف کرد که انفجار بمب او و فرزندش را که به پشت خود بسته بود، زیر آوار مدفون ساخت. پس از تقلاي زیاد خود و کودک را از زیر آوار بیرون آورد و متوجه شد که بچه سرفه می کند؛ دهان کودک پر از خاك بود فوراً با انگشت كوچك خود دهان بچه را تمیز کرد . تا چند لحظه حال فرزندش خوب شد و براحتی نفس می کشید اما ناگهان مرد. خانم کامای درباره‌ی خویشی شوهرش نیز صحبت کرد و باز از تانیموتو خواست هرچه زودتر شوهرش را پیدا کند. البته تانیموتو در روز اول انفجار بمب تمام شهر را زیر پا گذاشته بود و در محل مأموریت کامای یعنی مرکز اداری ارتش در «چوگوکو» سربازان را دیده بود که بشدت سوخته و زخمی شده بودند . فکر کرد حتی اگر کامای زنده هم باشد ، امکان پیدا کردنش نیست. اما بدیهی است که این را به خانم کامای نگفت. بعد از آن خانم کامای هر وقت تانیموتو را می دید می پرسید شوهرش را پیدا کرده است یا نه؟ يك بار تانیموتو به او گفت حالا دیگر وقت آن است که بچه را دفن کنی چون بو گرفته است، اما او بچه را محکمتر به بغل گرفت .

تانیموتو از آن پس سعی می کرد رو در روی خانم ما کای قرار

نگیرد. اما هر وقت متوجه او می‌شد می‌دید که چشم از او بر نمی‌دارد و در نگاهش همان سؤال نقش بسته است. ازین رو سعی می‌کرد با پشت کردن به او از نگاهش بگریزد.

روحانیان یسوعی در حدود پنجاه تن را در کلیسای کوچك خود پناه داده بودند. مسئول صومعه معالجهٔ بیماران را بعهده گرفته بود، اما بجز زخم‌بندی جراحاتها، کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد. به هر يك از خانوادهٔ «ناكامورا» پتو و پشه‌بند داده بودند. خانم ناکامورا و دختر كوچكش اصلا اشتها به غذا نداشتند و هیچ چیز نمی‌خورند. اما پسر و دختر دیگرش تمام غذایشان را می‌خوردند.

روز دهم اوت یکی از دوستان خانم «اوساکی» برای دیدنش به صومعه آمد و خبر داد که پسرش «هیدئو» زنده زنده در آتش کارخانه‌ای که در آن کار می‌کرد، سوخته است. «هیدئو» در نظر مادرش قهرمانی بود و اغلب مادر به کارخانه می‌رفت تا ببیند چگونه موتورها خانه را براه می‌اندازد. شب قبل ناگهان از خواب پریده و از ترس فریاد زده بود؛ چون خواب دیده بود که خانم «اوساکی» با خانواده‌اش از داخل زمین بیرون آمدند و هیدئو و موتورهای کارخانه همراه آنها هستند. به سببی که خود درست نمی‌دانست سخت ازین خواب ترسیده بود.

در دهم اوت پدر کلاین سرگ از کسی شنید که دکتر «فوجی» زخمی شده است و در خانه تابستانی یکی از دوستانش به نام «اوکوما»^۱ در دهکده «فوکاوا»^۲ بستری است، پدر سیسلینک را مأمور کرد به ملاقات دکتر فوجی برود.

پدر سیسلینک به ایستگاه «میساسا» در خارج هیروشیما رفت و از آنجا سوار قطار برقی شد و پس از بیست دقیقه مسافرت پیاده شد. یک ساعت و نیم پیاده روی کرد تا به منزل «اوکوما» رسید که در کنار رودخانه «اوتا» در دامنه کوه قرار داشت. پدر سیسلینک دکتر فوجی را دید که با لباس کیمونو روی صندلی نشسته، مشغول کمپرس گذاشتن به روی استخوان ترقوه شکسته اش است. دکتر فوجی تعریف کرد که چگونه عینک خود را از دست داده است و چشمهایش بی اندازه ناراحت است. به پدر روحانی خطوط پهن کبودی را روی بدنش نشان داد که جای تیرهای آهن ساختمان بود که به رویش ریخته و باعث شکستن استخوانهای او شده بود.

با اینکه ساعت یازده صبح بود دکتر به روحانی کاتولیک سیگار و ویسکی تعارف کرد. پدر سیسلینک به خاطر اینکه دکتر را ناراحت نکرده باشد قبول کرد. پیشخدمت ویسکی «سانتوری»^۳ برایشان آورد. پدر سیسلینک، دکتر فوجی و صاحبخانه مدتی با هم صحبت کردند.

«اوکوما» صاحبخانه که مدتی درهاوائی زندگی کرده بود درباره امریکائیان و امریکا صحبت کرد. دکتر فوجی کمی درباره بدبختی که

1. Okuma

2. Fukawa

روی کرده بود صحبت کرد و گفت؛ آقای «اوکوما» با یکی از پرستاران به خرابه‌های بیمارستان رفته‌اند و از پناهگاه بمباران هوایی بیمارستان مقداری وسایل جراحی که پنهان کرده بود آورده‌اند و بعد تعدادی قیچی جراحی و انبرك برای دادن به مسئول صومعه یسوعیان به پدر سیسلیك داد. سیسلیك در تمام مدت، موضوعی در دل داشت که مایل بود تعریف کند. اما منتظر موقعیت بود تا بحث به بمب هیروشیما بکشد، آنگاه گفت: می‌داند که این بمباران چگونه بوده است؟ مطلبی را می‌داند که از مقام مطلعی شنیده است. روزنامه نویسی ژاپنی که به صومعه آمده بود گفته است که این بمب در واقع بمب نبوده است بلکه نوعی پودر منیزیم را با هواپیما به روی شهر پاشیده‌اند. این پودر موقعی که در مجاورت سیمهای برق قرار گیرد منفجر می‌شود و آتش-- سوزی براه می‌اندازد. دکتر فوجی عقیده داشت که این موضوع کاملاً منطقی بنظر می‌رسد و به همین دلیل این پودر را بیشتر در شهرهای بزرگ و در روز می‌توان مصرف کرد.

آقای «تانیموتو» پس از پنج روز کار و خدمت به مریضها، روز یازدهم اوت به کلیسای خود رفت. در آنجا در زیر خرابه‌ها توانست تعدادی کتاب مذهبی و مدارك کلیسا را پیدا کند و آنگاه تعدادی از ظروف آشپزخانه خود را نیز از زیر خاک بیرون کشید. در این هنگام دوشیزه «تاناکا» پیش او آمد و گفت: پدرم خواهش کرده که ازو

دیداری کنید . «تانیموتو» به دلائل بسیار از پدر این دختر متنفر بود . او افسر بازنشسته شرکت کشتیرانی است و تظاهر به خیرخواهی و نیکوکاری می کند اما در حقیقت آدمی بسیار دورو ، خودخواه و پست است . چند روز پیش از بمباران در مقابل عده ای گفته بود تانیموتو جاسوس امریکائیه است و چندین بار مذهب مسیح را مسخره کرده و آن را کوششی علیه کشور ژاپن خوانده بود . هنگام انفجار بمب ، از کنار ایستگاه رادیو می گذشت . با وجود اینکه دچار سوختگی و شکستگی شدید استخوان شده بود ، اما هر طوری بود خود را به منزل رساند و در پناهگاه انجمن همسایگان بستری شد . بعد برای گرفتن کمکهای پزشکی خیلی تلاش کرد . ابتدا انتظارش این بود که چون آدمی ثروتمند و سخاوتمند است ، همه پزشکان هیروشیما به بالینش بشتابند . اما وقتی از آمدن آنها مأیوس شد با خشم ، خود برای یافتن دکتر براه افتاد و درحالی که دخترش زیر بغلش را گرفته بود به تمام بیمارستانهای خصوصی مراجعه کرد ، اما جز خرابه چیزی نیافت . نا امید و ناراحت به پناهگاه بازگشت . حالا بسیار ضعیف و ناتوان شده بود و می دانست مرگش نزدیک است . می خواست در واپسین دم زندگی مردی روحانی به او تسلی خاطر بخشد .

تانیموتو برای کمک به او به پناهگاه تنگ و تاریکی که بی شباهت به مقبره نبود ، رفت . بعد از اینکه چشمهایش به تاریکی خو کرد ؛ «تاناکا» را دید که صورت و بازوهایش ورم کرده ، پوشیده از چرک و خون بود ، چشمهایش از چشمخانه بیرون زده بود . بوی بدی از او برمی خاست . مرتب ناله می کرد ، مثل این بود که صدای تانیموتو را

شناخته است . تانیمو توکنار در ورودی ایستاد تا روشنائی بر کتاب مقدس جیبی اش بتابد و با صدای بلند شروع به خواندن انجیل به زبان ژاپنی کرد و در حالی که مشغول خواندن دعا بود «تاناکا» در گذشت.

روز یازدهم اوت به بیمارستان نظامی «نینوشیما» اطلاع داده شد که عده‌ای سرباز زخمی از مرکز نظامی «چوگوکو» وارد جزیره می‌شوند، ازین رو لازم است کلیه بیماران غیرنظامی بیمارستان مرخص شوند .

دوشیزه ساساکی را با وجود تب شدید و خطرناکی که داشت به عرشه کشتی بزرگی بردند و آنجا خوابانندند. بالشی نیز زیر پاهایش گذاشتند . بالای سرش سایه‌بانی وجود داشت ، اما حرکت و گردش کشتی او را دائم زیر آفتاب سوزان روز قرار می‌داد. احساس می‌کرد که زیر عدسی بزرگی در برابر اشعه‌های خورشید قرار دارد . زخم پایش خون و چرك پس می‌داد و تمام بالش را آغشته کرده بود . به هر حال او را به ساحل «هاتسوکایچی^۱» بردند، شهری که در چندین میلی جنوب غربی هیروشیما قرار دارد، و در دبستانی که از آن به عنوان بیمارستان استفاده می‌شد، بستری کردند.

پس از چند روز پزشکی که متخصص شکسته‌بندی بود از «کوب^۲» به این بیمارستان منتقل شد و به معاینه دوشیزه ساساکی پرداخت. اما چون پای ساساکی تا بالای رانش متورم شده بود ، دکتر قادر به

1. Hatsukaichi

2. Kobe

تشخیص محل شکستگی نشد، ازین رو شکافی در پای او داد و لوله‌ای پلاستیکی و مخصوص را برای خالی کردن چرك در پایش کار گذاشت.

در صومعهٔ یسوعیان بچه‌های «کاتائوکا» از نبودن مادرشان بسیار ناراحت و ناآرام بودند. پدر سیسلینک سعی می‌کرد آنها را سرگرم کند تا کمتر در فکر مادرشان باشند. مرتب برای آنها داستانهای از کتاب مقدس تعریف می‌کرد، یا برایشان معما طرح می‌کرد؛ مثلاً می‌پرسید: «باهوش‌ترین جانوران کدام است؟»

دختر بزرگتر که سیزده ساله است حدس می‌زد:

میمون . . . نه . . . نه . . . اسب .

آن وقت او جواب می‌داد:

— نه، این حیوان باید اسب آبی باشد، زیرا در ژاپنی به اسب آبی

«کابا» می‌گویند که عکس کابا یعنی باکا به معنی نفهم است.

با وجود این بچه‌ها غالب اوقات گریه می‌کردند و مادرشان را

می‌خواستند.

چند روز بعد پدر سیسلینک تصمیم گرفت به هر نحوی شده است

خانوادهٔ این بچه‌ها را پیدا کند. ابتدا از طریق کلانتری مطلع شد که

عموی آنها در شهر «کور» نزدیک هیروشیما دارای مقام مهمی است.

بعد شنید که برادر بزرگ بچه‌ها برای یافتن آنها به ادارهٔ پست دهکدهٔ

«اوجینا»^۱ که نزدیک هیروشیما است مراجعه کرده است. آخر اطلاع

یافت که مادر بچه‌ها سالم است و در جزیرهٔ «گوتوا» زندگی می‌کند .
عاقبت از طریق ادارهٔ پست «اوجینا» برادر بزرگ را پیدا کرد و بچه‌ها
را نزد مادرشان فرستاد.

تقریباً يك هفته بعد از انفجار بمب شایعهٔ نامفهومی در هیروشیما
پخش شد و آن اینکه ویرانی هیروشیما به سبب نیروی آزادشدهٔ اتم
بوده است که بطریقی آن را به دو نیم کرده‌اند. این سلاح به زبان ژاپنی
«گنشی باکودان^۲» نامیده می‌شد که معنی تحت‌اللفظی آن «بچه‌بمب
اصلی» است . البته هیچکس تصویر درستی از آن در ذهن نداشت و
نمی‌توانست آن را باور کند ، مردم هنوز فکر می‌کردند حادثه زادهٔ
پاشیدن پودر منیزیم است. روزنامه‌های ژاپنی که از شهرهای دیگر به
هیروشیما می‌رسید هیچکدام توضیحی دقیق دربارهٔ ماجرا نداشتند و
تنها عنوانهای دهان‌پرکن بکار می‌بردند: اسلحه‌ای غیر انسانی که قدرتی
وحشتناک دارد . در این میان فیزیک‌دانان ژاپنی با دستگاههای آزمایشی
به هیروشیما آمدند و تحقیقات خود را آغاز کردند. عاقبت آنها به اصل
مطلب و علت فاجعه بخوبی پی بردند.

روز دوازدهم اوت ، خانم «ناکامورا» با بچه‌های خود که هنوز

1. Goto

2. Genshi-bakudan

بیمار بودند، به شهر «کاب»^۱ که در نزدیکی هیروشیما قرار دارد، رفت و در منزل زن برادرش منزل کرد. فردای آن روز خانم ناکامورا گرچه بیمار بود و راهروی زیاد برایش خوب نبود، بتنهایی به هیروشیما رفت؛ تا حومه هیروشیما با قطار برقی و از آنجا تا شهر را پیاده طی کرد.

در تمام ایام هفته‌ای که در صومعه یسوعیان بسر برده بود نگران مادر، برادر و خواهر بزرگش بود. آنها در محله‌ای از هیروشیما به نام «فوکورو»^۲ زندگی می‌کردند. حالا پس از جستجو در شهر، پی برد که همه آنها کشته شده‌اند. آنگاه با حالتی افسرده به «کاب» بازگشت. ناکامورا از آنچه در شهر دیده بود بقدری بهت‌زده و ناراحت شده بود که آن شب نتوانست حتی یک کلمه حرف بزند.

بیمارستان صلیب سرخ کم‌کم نظم و ترتیب خود را، گرچه اندک اندک، باز می‌یافت. دکتر ساساکی پس از استراحت به سرکار خود برگشت و شروع به طبقه‌بندی بیماران خود کرد (که هنوز آنها در سراسر بیمارستان حتی در راهروها پراکنده بودند). کارکنان بیمارستان عاقبت اتاقها و راهروها را تمیز کردند. از همه مهمتر پرستاران به کمک مردم اجساد مردگان را بیرون بردند. ژاپنیها معمولاً در مورد دفن و سوزاندن مردگان احساس مسئولیت اخلاقی بی‌اندازه‌ای دارند. مردم با زحمت اجساد آشنایان و بستگان خود را که در روز اول مرده

1 Kabe

2. Fukuro

بودند تشخیص می‌دادند. اما از روز دوم به‌سینه تمام بیمارانی که مردنی بودند ورقه‌ای با مشخصات آنها سنجاق می‌شد.

اجساد را از بیمارستان بیرون می‌بردند و روی هیزمهائی که از خرابه خانه‌ها جمع‌آوری شده بود می‌گذاشتند و می‌سوزانند، بعد مقداری از خاکستر هر جسد را در پاکتی می‌گذاشتند و پس از نوشتن مشخصات صاحب آن به‌روی پاکت، آن را در انبار قبرستان رویهم می‌چیدند، چند روزی نگذشت که یک طرف انبار از این پاکتها پر شد.

صبح روز پانزدهم اوت «توشیونا کامورا» ده‌ساله، صدای هواپیمائی را شنید و فوراً به بیرون دوید و هواپیما «ب - ۲۹» را تشخیص داد و فریاد زد:

- آقای ب . آمده است!

یکی از اقوامش گفت :

- مگر کم تا به‌حال آقای ب دیده‌ای؟

این سؤال برای خانواده نا کامورا معنی خاصی پیدا کرد، چون درست در همین موقع صدای گرفته و افسرده هیروهیتو (امپراتور) تنو^۱ برای اولین بار در تاریخ، از رادیو شنیده شد که می‌گفت:

- بعد از تفکر عمیق در مورد روش معمول در دنیا و حالت خاصی که در امپراتوری پدید آمده است، تصمیم گرفتیم که وضع کنونی را آرامش بخشیم با توسل به اقدامی غیر عادی . . .

خانم «نا کامورا» برای آوردن برنج که قبلاً در پناهگاه انجمن همسایگان خاک کرده بود ، بار دیگر به شهر رفت . برنجها را از زیر خاک بیرون آورد و به طرف «کاب» حرکت کرد. در قطار برقی برحسب تصادف به خواهر کوچکترش برخورد که در روز انفجار بمب خارج از هیروشیما بوده است. او از «نا کامورا» پرسید:

- خبر را شنیده‌ای؟
- کدام خبر؟
- جنگ تمام شد .
- خواهر چرا چرند می‌گوئی؟
- من خودم از رادیو شنیدم .
- بعد کمی آهسته‌تر گفت:
- صدای امپراتور بود .
- او . . . در این صورت ...

چندی بعد آقای «تانیموتو» در نامه‌ای که برای یکی از دوستان امریکائیش فرستاده بود قضیه صبح آن روز را چنین شرح داده بود :

- بعد از جنگ اتفاقی شگفت‌انگیز در تاریخ ما روی داد .

امپراتور صدای خود را از رادیو برای مایخس کرد ، برای مردم عادی ژاپن: روز پانزدهم اوت خبر دادند که اطلاعیه مهمی بزودی از رادیو پخش می‌شود و همه باید به آن گوش دهند. بنابراین من به ایستگاه

راه آهن هیروشیما رفتیم . در خرابه‌های ایستگاه، تعداد زیادی بلندگو نصب شده بود . عده‌ی زیادی غیرنظامی، بعضیها با سرهای زخمبندی- شده، بعضیها درحالی که بستگانشان زیربغلشان را گرفته بودند و بالاخره عده‌ای درحالی که به عصای خود تکیه داده بودند، در این محل جمع شده بودند. آنها با اشتیاق به صدای رادیو گوش می‌دادند. وقتی صدای امپراتور را تشخیص دادند با صدای بلند شروع به گریه کردند ... چه برکتی! چه خوشبختی... تنو ما را می‌خواند و ما صدای او را به گوش خود می‌شنویم... چقدر از این بزرگواریش سپاسگزاریم. وقتی مردم شنیدند جنگ تمام شده است و ژاپن شکست خورده، بی‌نهایت دلگیر و ناراحت شدند، اما به دستور امپراتورشان که گفته بود خونسرد باشید و با کمال میل و به‌خاطر صلح پایدار، تمایلات خود را در درون بکشید، آرام شدند ... و ژاپن راه جدید خود را درپیش گرفت.



روز هجدهم اوت یعنی دوازده روز بعد از انفجار بمب، پدر «کلاین سرگ» کیف دستی‌اش را برداشت و از صومعهٔ یسوعیان به سوی هیروشیما حرکت کرد. فکر می‌کرد این کیف که در آن اوراق با ارزش را می‌گذاشت، نظر شده است. چون آن را بدان وضع سالم در درگاه اتاق خود یافته بود، در حالی که میز تحریر که کیف را زیر آن پنهان کرده بود خرد و قطعه قطعه شده، هر قسمتش در جایی دیده می‌شد. حالا از این کیف برای بردن ینهای (واحد پول ژاپن) انجمن عیسویان استفاده می‌کرد، تا آنها را به شعبهٔ هیروشیمای بانک «یو کوهاما اسپسی» بسپارد. این بانک در ساختمان نیمه‌ویران خود دوباره شروع بکار کرده بود. بطور کلی کلاین سرگ آن روز صبح بسیار بشاش و سر حال بود. البته به خلاف قول رئیس صومعه، بعد از سه چهار روز زخمهای مختصر بدنش بهبود کامل نیافته بود. اما بعد از يك هفته استراحت خود را دیگر آمادهٔ کار می‌دید. کم‌کم به مناظر دلخراشی که در بین راه می‌دید عادت می‌کرد: مزرعهٔ بزرگ برنج نزدیک صومعه رگه‌هایی پهن و قهوه‌ای پیدا کرده بود، خانه‌های اطراف هیروشیما فرو نریخته بودند ولی پنجره‌ها و درهای آنها شکسته و سفالهای سقف آنها فرو ریخته بود. ناگهان وضع دگرگون شد،

محوطه‌ای در حدود چهار میل مربع، همه چیز در آن داغی به رنگ قهوه‌ای متمایل به سرخ داشت، در این محوطه تقریباً همه چیز به زمین فرو کوبیده شده و سوخته بود؛ ردیف به ردیف ساختمانهای شهر خراب شده بود و اینجا و آنجا نوشته‌هایی چون تابلو، با خطوطی ناپخته دیده می‌شد که پیغامهایی بود برای نزدیکان:

— «خواهر کجاهستی؟» یا، ما همه سالم هستیم و در «تویوساکا»^۱ زندگی می‌کنیم.

درختان لخت و بی‌برگ بودند. تیرهای تلفن افتاده یا کج شده بودند، تعداد معدودی ساختمان تا حدی به شکل اول خود باقی مانده بود. گنبد موزه علم و صنعت برهنه از تمام رویه کاریهایش با اسکلتی پولادی نمایان بود، گفתי کالبد شکافیش کرده‌اند. ساختمان جدید اتاق بازرگانی با برج محکم خود پس از انفجار نیز سالم و استوار برجای خود قرار داشت و تالار بزرگ شهر که ساختمانی نسبتاً کوتاه و در پناه دیگر ساختمانها بود سالم مانده بود و همچنین ردیف ساختمانهای زشت بانکها که وضع آشفته اقتصادی را در سیمای کاریکاتوری آنها می‌شد دید. خیابانها وضعی خوفناک داشت: صدها دوچرخه مچاله شده، اسکلت اتوبوسها و سواریهایی که معلوم بود هنگام انفجار در حال حرکت بوده‌اند. در تمام طول راه پدر «کلاین سرگ» در اندیشه این ظلم و نامردمی بود که این همه خرابی در یک لحظه و با یک بمب چگونه ممکن است! وقتی به مرکز شهر رسید هوا بسیار گرم شده بود. وارد بانک «یو کوهاما» شد و در طبقه همکف در مقابل

باجه‌ای چوبی و موقت که پس از فاجعه ساخته بودند، پولها را به حساب انجمن عیسویان گذاشت. آنگاه به طرف کلیسای خود براه افتاد تا يك بار دیگر خرابیها را ببیند و از آنجا رهسپار صومعهٔ یسوعیان شد. راه را نیمه کرده بود که شروع به احساس ناراحتی شدیدی کرد. کیف دستی خالی که برای آن کمابیش خواص جادویی قائل شده بود، در دستش سنگینی می کرد، زانوهایش قدرت تحمل وزن بدنش را نداشت. احساس خستگی بسیار شدیدی در او پدید آمده بود. به هر زحمتی که بود خود را به صومعه رساند. فکر کرد این ضعف آنقدر مهم نیست که به دیگران بگوید. اما چند روز بعد وقتی مشغول گزاردن عشاء ربانی بود از هوش رفت، بطوری که سه بار در نیمه بیهوشی کوشید که به عبادت برگردد و خود را ضبط کند، ولی نتوانست. فردای آن روز وقتی رئیس کلیسا زخمهای او را معاینه می کرد به او گفت :

— چه بلایی سر این زخمها آورده‌ای ؟ آنها بزرگتر و متورمتر و چرک‌تر شده‌اند!

روزیستم اوت خانم «ناکامورا» در منزل زن برادرش در «کاب» مشغول عوض کردن و آماده کردن لباسش بود. در فاجعهٔ انفجار بمب هیچ آسیبی ندیده بود، فقط در تمام هفته‌ای که در صومعهٔ یسوعیان میهمان پدر «کلاین سرگ» بود، حالت تهوع داشت. وقتی مشغول شانه کردن موهایش بود، ناگهان متوجه شد که چنگه چنگه موهایش با شانه پائین می آید. چند روز مرتب ریزش مو داشت تا جایی که بکلی سرش

طاس شد و به همین سبب خود را در خانه حبس کرد. روز بیست و ششم اوت، او و دختر کوچکش «میه کو» وقتی از خواب بیدار شدند احساس خستگی و کسالت شدیدی کردند، به همین علت در رختخواب ماندند و به استراحت پرداختند. پسر و دختر دیگرش حالشان کاملاً خوب بود، گرچه در تمام ماجرا همراه آنان بودند و هیچ اتفاقی نبود که برای این دو روی داده باشد و برای آنان نداده باشد. درست در همین زمان آقای «تانیمو تو» - که شبانه روز بسختی کار می کرد تا محلی که برای دایر کردن کلیسای کوچکی که از دوستی اجاره کرده بود، آماده سازد - بی مقدمه دچار بیماری شد. احساس کسالت شدید و تب می کرد، به همین علت در منزل نیمه خراب یکی از دوستانش در حومه «اوشیدا» بستری شد.

این چهار نفر بیماری خود را تشخیص نداده بودند، اما بعدها معلوم شد که این بیماری جدید و عجیب زادهٔ رادیواکتیویته است.

دوشیزه «ساساکی» با درد دائم و شدید خود در دبستانی در «هاتسوکایچی» در جنوب غربی هیروشیما بستری بود. چرك و ورم هنوز مانع تشخیص وضع و محل شکستگی پای چپش بود. مرد جوانی که در همان جا بستری بود و به دوشیزه «ساساکی» علاقه پیدا کرده بود، ترجمهٔ ژاپنی داستانهای «موپاسان»^۱ را به او داد، اما او هر وقت

که شروع بخواندن می کرد نمی توانست بیش از چهار یا پنج دقیقه فکر خود را متمرکز کند.

بیمارستانها و مراکز درمانی هیروشیما و اطراف آن در پنج هفته اول پس از بمباران، بیش از اندازه آکنده و شلوغ بود. از طرف دیگر کارمندان بیمارستان به علل مختلف در حال تغییر بودند؛ گاه به سبب بیماری و گاه به سبب نرسیدن کمک از شهرهای دیگر. ازین رو مرتب بیماران را از بیمارستانی به بیمارستان دیگر منتقل می کردند. دوشیزه «ساساکی» را که تا کنون سه بار تغییر جا داده بودند، در اواخر اوت به این مدرسه مهندسی منتقل کردند. ولی پس از مدتی چون بهبودی در درد و ورم پاهایش پدیدار نمی شد و روز بروز وضع آنها بدتر می گردید پزشکان در روز نهم سپتامبر پایش را پانسمان کردند و به بیمارستان صلیب سرخ هیروشیما منتقلش ساختند. در بین راه برای اولین بار خرابیهای هیروشیما را دید. دفعه اول که از هیروشیما بیرونش می بردند در بیهوشی بود، گرچه درباره ویرانیها چیزهایی شنیده بود ولی مناظر شهر بقدری مضطرب و ناراحتش کرد که درد پایش را برای مدتی از یاد برد. متوجه شد که در میان تمام خرابیهای شهر، در کنار رودخانه، و در لابلای آجرها و سفالها و حتی شیروانی سقفها و در ویرانه خانه ها گیاهها، با سرسبزی روئیده اند. خاصه درختان، سبزی و تازگی خاصی داشتند؛ سبزه ها حتی در پی ساختمانها نیز دیده می شدند. علفهای هرزه از میان خاکستر و سنگ بیرون زده بودند، گلهای وحشی که با شادابی و تازگی شکفته بودند در همه شهر دیده می شدند. بمب نه تنها به مزارع و گیاهان آسیبی نرسانده بود بلکه سبب تقویت و تحریک آنها شده

بود، بخصوص در مرکز شهر گلها، شکوفائی خاصی داشتند، همه جا پوشیده از نیلوفر و یاسمن و دیگر گلها بود. مخصوصاً بوته «سنا» رشدی بیش از اندازه کرده بود و می توان گفت نژاد تازه ای از آن پیدا شده بود، این گیاه نه تنها در مزارع دیده می شد بلکه در همه جا از لابلای سنگ و آجر و ویرانه های شهر و ترك آسفالت خیابانها، روئیده بود. بنظر می رسید که همراه بمب تخم سنا بر سراسر شهر پاشیده اند.

در بیمارستان صلیب سرخ دوشیزه «ساساکی» را در اختیار دکتر «ساساکی» برای معالجه گذاشتند. حال که يك ماه از انفجار می گذشت بیمارستان صلیب سرخ سروسامان و تقریباً نظمى گرفته بود، گرچه بیماران هنوز در راهروها خوابیده بودند اما لااقل تشك و پتو برای آنها تهیه شده بود. داروها که در همان چند روز اول تمام شده بود، بار دیگر با كمك شهرهای دیگر در داروخانه انباشته شده بود، اما باز كفاف نمی داد. دکتر «ساساکی» که در شب سوم هفده ساعت تمام خوابیده بود از آن پس هر شب تنها شش ساعت روی رختخوابی در بیمارستان می خوابید. با اینکه جثه ای كوچك داشت ده كيلو از وزنش كم شده بود و هنوز عينك آن پرستار را که به چشمش نمی خورد، می زد. دوشیزه «ساساکی» چون زن بود و بیماریش سخت- البته بعدها می گفت چون نامش ساساکی بود- دکتر «ساساکی» او را در اتاقی نیمه خصوصی جای داد. در این اتاق فقط هشت بیمار بستری بودند. دکتر پس از سؤال و معاینه دقیق در کارت مشخصات «ساساکی» وضعیتش را به زبان آلمانی

چنین نوشت: دوشیزه «ساساکی» قد متوسط، بطور کلی وضعش خوب است. شکستگی مرکبی در استخوان پای چپ دارد. پایش شدیداً ورم کرده است و زیر پوست پایش، چرک زیادی جمع شده. سر، چشم، گلو، قلب ظاهراً عادی بنظر می‌رسد. کمی تب دارد. دکتر ابتداتصمیم داشت شکستگی پایش را جا بیندازد و گچ بگیرد، اما بعد بیاد آورد که مدتی است ذخیره گچ بیمارستان تمام شده است، از این‌رو دستور داد پایش را دراز کرده تکان ندهد. تعدادی آسپرین به عنوان تب‌بر و مقداری گلوکز برایش تجویز کرد. دوشیزه «ساساکی» نیز کمی از علامات مشکوکی که دیگر بیماران داشتند بروز می‌داد، اما دکتر این علامات را در کارتش نوشت، زیرا تمام بیماران این علائم را داشتند.

بدبختی دیگری که باز مربوط به آب و رودخانه می‌شد به دکتر «فوجی» روی نمود. اکنون در ویلای تابستانی آقای «اکوما» در «فوکاوا» زندگی می‌کرد. این ویلای ساحلی، درست کنار رودخانه «اوتا» قرار داشت، در اینجا بیماریش تا حدی بهبود یافته بود، بطوری که حتی به معالجه همسایگان بیمار خود که نزدش می‌آمدند می‌پرداخت. مقداری داروهای اولیه و لازم را از مراکز داروئی اطراف هیروشیما تهیه کرده بود. علائم خاصی در بیماران می‌دید، اما کاری جز زخمبندی و پانسمان جراحات و سوختگیها، نمی‌توانست بکند. اوایل ماه سپتامبر بارانی شدید و سیل آسا شروع شد. آب رودخانه بالا آمد. روز هفدهم سپتامبر توفان شدیدی برخاست و به دنبال آن آب رودخانه بیشتر بالا

آمد و سواحل نزدیک را گرفت. آقای «اکوما» و دکتر «فوجی» احساس خطر کردند و به کوهستان به کلبه‌ای روستائی رفتند. (در هیروشیما توفان هر آنچه از ویرانی بمب رسته بود، خراب کرد. پلها را که تا اندازه‌ای نقش سد و توفان شکن را داشتند در هم کوفت و سیل خیابانها را شست و برد و به پی بناهایی که باقی مانده بود نفوذ کرد و آنها را ویران ساخت. در ده میلی غرب شهر، بیمارستان نظامی «انو»^۱ قرار داشت که گروهی از محققان دانشگاه سلطنتی کیوتو در آنجا مشغول تحقیق درباره عوارض بیماری ناشناخته و مشکوکی بودند که پس از انفجار بمب بروز کرده بود، در اثر توفان بناگاه قسمتی از کوه فرو ریخت و اکثر محققان، و بیمارانی را که روی آنها تحقیق می کردند، به دریا برد.) پس از اینکه توفان خوابید، دکتر «فوجی» و آقای «اکوما» به طرف رودخانه باز گشتند و در آنجا متوجه شدند که خانه «اکوما» را سیل شسته و بکلی با خود برده است.

چون عده زیادی، حتی يك ماه بعد از انفجار بمب ناگهان بی هیچ مقدمه‌ای بیمار می شدند، شایعه ناخوش آیندی سراسر هیروشیما را فرا گرفت و به «کاب» رسید و خانم «ناکامورا» از آن مطلع شد؛ که بمب اتمی زهر خاصی در هیروشیما پخش کرده است که تا هفت سال هر کس آن را تنفس کند خواهد مرد و در این مدت هیچکس نمی تواند به هیروشیما برود. این خبر برای خانم «ناکامورا» بسیار ناراحت کننده بود زیرا هنگام انفجار تنها سرمایه زندگی خود یعنی چرخ خیاطی «سانکو کو» را در مخزن سیمانی آب منزل خود انداخته بود یا بهتر

بگوئیم پنهان کرده بود و حالا هیچکس نمی‌توانست برود و آن را بیاورد. خانم «ناکامورا» و بستگانش تاکنون در مورد جنبه اخلاقی و انسانی انفجار بمب اتمی خیلی بی‌اعتنا و بی‌خیال بودند اما ناگهان پس از این شایعه احساس تنفر و خشم شدیدی نسبت به امریکائیا کردند.

فیزیکدانان ژاپنی که اطلاعات بسیاری در مورد شکافتن اتم داشتند، نگران نفوذ بیش از اندازه اشعه رادیواکتیو در هیروشیما بودند. در اواسط ماه اوت یعنی چند روز بعد از آنکه پرزیدنت ترومن نوع بمب هیروشیما را فاش کرد آنها برای تحقیق وارد هیروشیما شدند. اولین کار آنها این بود که مرکز انفجار را در شهر پیدا کنند. رویه کلیه دیرکهای تلفن در اطراف این ناحیه سوخته بود. آنها در توری^۱ دروازه زیارتگاه «گوکوکو»^۲ مستقر شدند. این محل در نزدیکی میدان مشق در «چوگوکو»^۳ قرار داشت. از اینجا آنها با دستگاههای سنجش اشعه‌های «بتا» و «گاما»^۴ به طرف شمال و جنوب پیشروی کردند. در نزدیکی توری، قدرت رادیواکتیویته $4/2$ برابر رادیواکتیویته متوسط طبیعی زمین بود. دانشمندان در حین جستجو متوجه شدند که پرتو انفجار بمب، رنگ بتونها را به رنگ قرمز روشن تغییر داده، پوسته خارجی سنگهای خارا را از بین برده، بعضی مصالح ساختمانی را بکلی سوزانده است و بالاخره این پرتو سوزان درپاره‌ای نقاط سایه اجسام

1. Torri

2. Gokoku

3. Ghugoku

4. Beta and gamma roys

را بر دیوارها نقش کرده است. متخصصان سایه‌ای در سقف ساختمان اتاق بازرگانی (با فاصله ۲۲۰ متر از مرکز انفجار) یافتند و سایه‌هایی بر سقف بانك «هیپوتك^۱» که کسانی را در حالی که به بیرون نگاه می‌کردند نشان می‌داد (در ۲۰۵۰ متری) و همچنین در روی برج ساختمان برق «چوگکو» (۸۰۰ متری) و سایه‌های دیگری بر ساختمانهای دیگر. دانشمندان با رسم و محاسبه اجسامی که سایه آنها بر این ساختمانها افتاده بود نتیجه گرفتند؛ مرکز اصلی انفجار جایی است در حدود ۱۵۰ متری جنوب توری و چند متری جنوب شرقی خرابه‌های بیمارستان «شیما». (چند سایه نقش شده آدمی یافته شد. بعدها داستانهای که بیشتر نیروی خیال شاخ و برگ بدانها داد در زبان مردم شایع کرد. یکی از این داستانها حکایت سایه نقاشی بود که بر نردبانی ایستاده است. این نقش که بر روی ساختمان بانکی باقی مانده است نشان می‌دهد که نقاش در حال فرو کردن برس خود در قوطی رنگ بوده است. حالا این سایه چون نقش بزجسته‌ای نگهداری می‌شود. دیگری سایه مردی است با گاری که در حال گذر از پلی است که بر ساختمان موزه علم و صنعت کمی پایینتر از مرکز انفجار نقش شده است و مردی را در حالی که با شلاق اسبش را می‌زند نشان می‌دهد). تحقیق دانشمندان در غرب و شرق مرکز انفجار ادامه یافت و عاقبت در ماه سپتامبر اندازه‌گیری جدیدی را اعلام داشتند که اشعه رادیواکتیویته در حدود ۳/۹ برابر مقدار طبیعی آن است و چون رادیواکتیویته بیش از ۱۰۰۰ برابر قدرت طبیعی بردن انسان اثر می‌گذارد، اعلان کردند هیچ خطری در هیروشیما

وجود ندارد و مردم می‌توانند با خیال راحت به این شهر آمد و رفت کنند.

همینکه این خبر به خانه‌ای که خانم ناکامورا در آن منزل گرفته بود، رسید از شدت تنفر آنها نسبت به امریکائیها کاسته شد، یا بهتر بگوییم پس از اینکه ریزش موی خانم ناکامورا متوقف شد. خانم ناکامورا شوهرخواهر خود را برای آوردن چرخ خیاطی به شهر فرستاد. چرخ در ته مخزن آب افتاده بود، بیرونش کشید و به منزل آورد. اما با ناراحتی و تأسف خانم ناکامورا دریافت که چرخ آنقدر زنگ زده و پوسیده شده که دیگر غیرقابل استفاده است.

آخر هفته اول ماه سپتامبر هنوز پدر کلاین سرگ در بستر بیماری بسر می‌برد. تبش به ۳۹ درجه سانتیگراد رسیده بود. چون حالش روز-بروز وخیم‌تر می‌شد همکارانش تصمیم گرفتند او را به بیمارستان کاتولیکها در توکیو بفرستند. پدر سیسیلیک و رئیس صومعه یسوعیان او را به «کوب» رساندند و یکی از عیسویان آن شهر - که سفارشنامه‌ای از پزشکی برای رئیس مادران مقدس بیمارستانی در توکیو داشت - به توکیو بردش. درین توصیه نوشته شده بود: «پیش از اینکه تصمیم بگیرید به این شخص خون تزریق کنید، بهتر است خوب مطالعه کنید، چون بیماران بمب‌اتمی بقدری مشکوک می‌باشند که ممکن است وقتی سوزنی به بدن آنها فرو رود دیگر هرگز خون‌ریزی قطع نشود». وقتی پدر کلاین سرگ به بیمارستان رسید، بسیار رنگ پریده و

نحیف بود. به دکتر گفت که بمب بکلی هاضمه‌اش را مختل ساخته است و دچار دل درد شدیدی است. پس از آزمایش معلوم شد تعداد گلوبولهای سفیدش سه هزار است (تعداد گلوبولهای سفید برای انسانی معمولی در حدود پنج تا هفت هزار است). تبش در زمان آزمایش ۴۰ درجه سانتیگراد بود.

پزشکی که از این بیماری عجیب اطلاعات چندانی نداشت - چون تعداد بسیار کمی از بیماران بمب‌آمی، خود را به توکیو رسانده بودند - پس از ملاقات گفت:

- «تو تا يك يا دو هفته دیگر بهبود یافته از بیمارستان مرخص خواهی شد». اما همین دکتر در راهرو بیمارستان به رئیس پرستاران گفته بود:

- «این بیمار بزودی خواهد مرد. تمام بیماران فاجعه بمب می‌میرند. حالا خواهید دید. آنها ممکن است چند هفته زنده بمانند اما عاقبت می‌میرند.» پزشك برای پدر کلاین سرگ خوردن غذاهائی را بطور منظم تجویز کرد: هر سه ساعت تخم مرغ یا آب گوشت و تا آنجا که ممکن بود شکر به او می‌خوراندند. انواع ویتامینها، آهن و کمی آرسنیک برای کم‌خونیش تجویز شده بود. به هر حال او نادرستی هر دو نظر دکتر را ثابت کرد، چون بعد از چهارده روز، نه از بیمارستان مرخص شد و نه مرد!

اگرچه دکتر شهر «کوب» تعویض خون را مجاز ندانسته بود، اما راه علاجی جز آن نداشت و پس از آن سوء هاضمه و تبش کاملاً از میان رفت. برای مدتی تعداد گلوبولهای سفیدش بالا رفت، اما چندی

نگذشت که دوباره پائین آمد و به ۳۶۰۰ رسید، سپس در ده روز، ناگهان بالاتر از حد طبیعی رفت و به ۸۸۰۰ رسید. عاقبت در ۵۸۰۰ ثابت ماند. زخمهایش همه پزشکان را گیج کرده بود. در چند روز بهبود می یافت، اما تا حرکت می کرد و راه می رفت زخمها دوباره باز و تازه می شد.

همینکه حالش رو به بهبود گذاشت، شروع کرد که خود را شاد و سرگرم نگاه دارد. در هیروشیما او یکی از هزاران بیمار مجروح بود؛ اما اینجا در توکیو موضوعی برای کنجکاو دیگران. پزشکان جوان ارتش امریکا دسته دسته به دیدنش می آمدند. متخصصان ژاپنی سؤال پیچش می کردند. خبرنگاری با او مصاحبه کرد. يك بار پزشکی که در مورد زنده ماندن او اشتباه کرده بود، می گفت: «چه عوامل بغرنج و ناشناخته ای این بیماران اتمی دارند!».

خانم «نا کامورا» و «میه کو» در خانه استراحت می کردند. آنها هنوز بیمار بودند. با وجود اینکه کمابیش شنیده بودند بیماریشان در اثر انفجار بمب است اما بیش از آن فقیر بودند که بتوانند به پزشکی مراجعه کنند و بدانند کم و کیف بیماریشان چیست. ازین رو بدون هیچ نوع درمانی تنها به استراحت پرداختند و همین استراحت سبب شد که حالشان روبه بهبودی گذارد. کمی ازموهای «میه کو» ریخت، و زخم کوچکی که بر بازو داشت ماهها طول کشید تا خوب شد.

«توشیو»، و دختر بزرگتر «یائکو» گرچه گاهی دچار سردرد

ریزش مو می‌شدند اما روی هم رفته حالشان خوب بود. «توشیو» هنوز خوابهای وحشتناک می‌دید. بیشتر در باره «هیدئو اوساکی» مکانیک که در نوزده سالگی در انفجار بمب کشته شده بود.

آقای «تانیموتو» باتب چهل درجه، نگران مجالس ترحیم بسیاری بود که می‌بایست برای مردگان کلیسای خود ترتیب دهد. فکر می‌کرد بیماریش به سبب خستگی و کار زیادی است که بعد از انفجار بمب انجام داده است. اما وقتی دید تبش به شدت بالا می‌رود به دنبال دکتر فرستاد. ولی چون دکتر فرصت دیدن او را در «یوشیدا» نداشت، پرستاری را مأمور این کار کرد. پرستار بیماری تانیموتو را عوارض رادیواکتیویته تشخیص داد و برایش ویتامین (ب) تجویز کرد.

یکی از دوستان «تانیموتو» که راهبی بودائی بود پیشنهاد کرد که با استفاده از روش قدیمی معالجه ژاپنی، ممکن است بهبود یابد. راهب برای تانیموتو از گیاهانی تحریک‌کننده نام برد و گفت که آنها را بسوزاند و خاکسترش را به مچ دستش ببندد. «تانیموتو» دریافت هر باری که این علاج قدیمی را بکار می‌بندد يك درجه از تبش کاسته می‌شود.

پرستار به او گفته بود که باید تا آنجا که می‌تواند غذا بخورد. بدین سبب زن پدرش هر چند روز يك بار از «تسوزو» که بیست میل تا آنجا فاصله داشت، ماهی و صیفی و سبزی برایش می‌آورد. پس از

يك ماه بستری شدن با قطار به منزل پدرش در «شیکو کو» رفت و يك ماه دیگر آنجا بستری شد.

دکتر ساساکی و همکارانش در بیمارستان صلیب سرخ در مورد این بیماری بی سابقه به مطالعه پرداختند. عاقبت توانستند به نکاتی پی ببرند و نظریه‌ای پدید آورند. به نظر آنها این بیماری سه مرحله داشت: مرحله اول قبل از اینکه هیچ پزشکی توجه پیدا کند که بیماری جدید پیدا شده است، سپری شده بود. این مرحله واکنش مستقیم بدن آدمی در مقابل بمباران اتمی است و تأثیر اشعه گاما، ذرات بتا، و نوترون‌ها هنگام انفجار بمب. افرادی که در میان ساعات اول بعد از انفجار بدون داشتن کوچکترین علامت یا زخمی بطور ناگهانی و اسرار آمیزی مرده بودند، در این مرحله از پا درآمده بودند. این مرحله در حدود نود و پنج درصد کسانی را که در شعاع نیم میلی مرکز انفجار قرار داشتند کشته بود و هزاران نفر را که دورتر از این بودند. پزشکان پس از تحقیق پی بردند که بیشتر مردگان این مرحله دچار سوختگی و تورم نیز شده‌اند و بقدری اشعه در بدنشان جذب شده است که ادامه زندگی برایشان میسر نبوده. اشعه‌ها بسیار راحت یاخته‌های بدن آنان را فاسد کرده بودند و ذرات هسته‌ای مقاومت آنها را درهم شکسته بودند. اغلب کسانی که در لحظات اول نمرده بودند دچار تهوع، سردرد، اسهال، التهاب و تب می شدند که چندین روز بطول می انجامید. پزشکان نمی توانستند بیقین تشخیص دهند که این علامتها به سبب ضربه ناگهانی

عصبی است یا اشعه رادیواکتیو.

مرحله دوم ده تا پانزده روز پس از انفجار بمب ظاهر شد .
مهمترین علامات این مرحله ریزش مو و اسهال و به دنبال آن تب شدید تا ۴۱ درجه بود. بیست و پنج تا سی روز بعد از انفجار، اشکالاتی در گردش خون ظاهر گردید: خونریزی لثه ها و کم شدن گلوبولهای سفید خون ، خونریزی و زخم در پوست بدن و مخاط گوش و بینی. کم شدن گلوبولهای سفید خون باعث می شد که مقاومت انسان در مقابل بیماریها کم شود و در نتیجه زخمها و بریدگیهای بدن بکندی بهبود یابد و اغلب بیماران دچار عوارضی چون گلودرد و دیگر بیماریهای دهان شوند. دو علامت مشخصه این مرحله، تب شدید و کم شدن گلوبولهای سفید بود. اگر تب در بیماری ادامه می یافت امکان بهبود او بسیار کم می گردید. تعداد گلوبولهای سفید غالباً به کمتر از چهار هزار می رسید. بیمارانی که تعداد گلوبولهای سفید خون آنها به کمتر از هزار می رسید امکان زنده ماندنشان بسیار کم بود . اگر بیمار زنده می ماند در اواخر مرحله دوم، کم شدن گلوبولهای قرمز ظاهر می شد.

مرحله سوم واکنشی است که هنگام مبارزه بدن با بیماریها بروز می کند. مثلاً هنگامی که تعداد گلوبولهای سفید به سوی عادی شدن باز می گردد در حد عادی باقی نمی ماند و از آن می گذرد و بالاتر می رود. در این مرحله ناراحتیهای زیادی بروز می کند، از آن جمله پدید آمدن عفونت در حبابهای اکیسه های ریوی است که باعث مرگ بیمار می شود. اغلب سوختگیها پس از التیام دارای قشری صورتی رنگ و نرم می شود که به آن کلوئید می گویند . زمان بهبودی بیمار سوخته مختلف

است و بستگی به مقدار اشعهٔ رادیواکتیوی دارد که بدن او جذب کرده است. بعضیها پس از يك هفته بهبود می‌یابند و بعضی دیگر ماهها دچار هستند.

وقتی علائم بیماری در شخصی ظاهر می‌شد مسلم بود که بیمار در معرض بیش از حد اشعهٔ ایکس قرار گرفته است. پزشکان برای این بیماران عصارهٔ جگر، تعویض خون و انواع ویتامینها، بخصوص ویتامین (ب) تجویز می‌کردند، ولی به علت نداشتن وسائل کافی و دارو نسخهٔ آنها اجرا نمی‌شد. بعدها که پزشکان کمکی به هیروشیما آمدند، دریافتند که پنی‌سلین و پلاسما (خون) در درمان این بیماران بسیار مؤثر است. چون در اغلب موارد مهمترین عامل بیماریها ناراحتی خون بود، بعضی از پزشکان ژاپنی نظریهٔ دیگری در مورد علت طولانی بودن بیماریها پیدا کردند: آنها می‌گفتند ممکن است اشعهٔ «گاما» که هنگام انفجار وارد بدن بیماران شده است، به مغز استخوان نفوذ کرده و آن را رادیو-اکتیو ساخته باشد، و استخوانها به نوبهٔ خود ذرات «بتا» پخش می‌کنند، که گرچه این ذرات نفوذ چندانی در گوشت بدن ندارند اما می‌توانند وارد حفره‌های استخوان - جایی که خون تولید می‌شود گردند و به تدریج آن را فاسد کنند. به هر حال ریشهٔ این بیماری هرچه بود خود بیماری دارای مشخصاتی مبهم بود، همهٔ بیماران علائم اصلی را نداشتند. بعضیها که دچار سوختگی شدید بودند علائم رادیواکتیویته را نداشتند. کسانی که بعد از انفجار بمب چند روز یا حتی چند ساعت، استراحت کامل کرده بودند، کمتر از آنها که فعالیت داشتند، دچار بیماری بودند. موهای خاکستری کمتر دچار ریزش می‌شدند. مدتها قدرت تولید نسل در عده‌ای

از میان رفته بود. مردها عقیم شده و زن‌ها دچار سقط جنین و قطع عادت ماهانه گردیده بودند.

دکتر فوجی پس از جریان سیل و طغیان آب، برای ده روز در آن خانه روستائی بالای کوه، بسربرد. بعد اطلاع یافت که مطب مناسبی در ناحیه «کای تایچی»^۱ واقع در شرق هیروشیما بفروش می‌رسد. بدون معطلی مطب را خرید و تابلوئی به زبان انگلیسی - به افتخار فاتحان انگلیسی زبان جنگ - بالای در ورودی نصب کرد که بر آن نوشته بود:

دکتر م . فوجی

پزشک عمومی و امراض آمیزشی

وقتی زخم‌هایش کاملاً خوب شد، در مطب شروع به کار و پذیرفتن بیماران کرد. دیگر شبها را با نظامیان نیروی اشغالگرمی گذراند و به آنها ویسکی می‌خوراند و در عوض تمرین زبان انگلیسی می‌کرد.

در روز بیست و سوم اکتبر، دکتر ساساکی با بی‌حس کردن موضعی پاهای دوشیزه ساساکی، شکافی برای خارج کردن چرک‌های درون زخمش بوجود آورد، چون با اینکه یازده هفته از روزی که پایش شکسته بود می‌گذشت، بهبودی در آن دیده نمی‌شد. از روز بعد بقدری چرك از پایش خارج می‌شد که دکتر مجبور شد روزی دوبار صبح و

1. Kaitaichi

شب پانسمان آن را عوض کند . يك هفته بعد دوشیزه ساساکی اظهار درد شدیدی کرد و دکتر شکاف دیگری در پایش بوجود آورد. بالاخره در روز نهم نوامبر شکاف سوم را پدید آورد. در تمام این مدت دوشیزه ساساکی روز به روز لاغرتر و نحیف تر می شد و روحیه اش بسیار ضعیف شده بود. روزی مرد جوانی که ترجمه کتاب «گی دومو پاسان» را به او قرض داده بود برای دیدنش به بیمارستان آمد و به او گفت:

— فعلاً به «کیوشو»^۱ می روم ، اما وقتی برگشتم مایلم ترا ملاقات کنم.

ساساکی بقدری از درد پا رنج می کشید که حتی حرفهای او را بدرستی در نیافت . رانش آنقدر ورم داشت که دکتر حتی نکوشیده بود محل شکستگی را پیدا کند، گرچه عکسی که به وسیله اشعه ایکس در ماه نوامبر از پای او گرفته بودند نشان می داد که استخوان پایش دارد جوش می خورد، اما دوشیزه ساساکی متوجه شده بود که پای چپش در حدود ۷ سانتیمتر کوتاه تر از پای راستش شده و ازین گذشته ران چپ کمی به طرف داخل انحراف پیدا کرده است. اغلب درباره نامزدش فکر می کرد، شنیده بود که نامزدش از خارج بازگشته است، اما نمی دانست به او درباره بیماریش چه گفته اند که حتی به دیدارش هم نیامده است.

پدر کلاین سرگ در روز نوزدهم دسامبر از بیمارستان «توکیو»

مرخص شد و با قطار به سوی هیروشیما حرکت کرد. دو روز بعد در بین راه در ایستگاه «یو کو گاو ا» - ایستگاه قبل از هیروشیما - دکتر فوجی نیز سوار قطار شد و کنار پدر کلاین سرگ نشست. این اولین باری بود که پس از انفجار بمب این دو یکدیگر را می دیدند. دکتر فوجی گفت که برای شرکت در سالگرد مرگ پدرش به شهر می رود. مدتی دربارۀ حوادث بعد از انفجار صحبت کردند. داستان دکتر فوجی در مورد غرق شدن خانه و بیمارستانش برای پدر کلاین سرگ خیلی جالب توجه بود. پدر نیز داستان بستری شدنش را در بیمارستان برای او تعریف کرد: - پزشك دستور داده است که استراحت کنم و تأکید کرده است که بعد از ظهرها لا اقل دو ساعت بخوابم.

دکتر فوجی عقیده داشت:

- مشکل است این روزها بتوان در هیروشیما استراحت کرد. همه بشدت مشغول کارند.

متصدیان جدید شهرداری هیروشیما، تحت نظر نمایندگان ارتش متفقین، تعیین شدند. بیماران هیروشیما که بنا به درجات مختلفی که در تشعشع رادیواکتیویته قرار گرفته بودند، دیر یا زود بهبود حاصل کرده دسته دسته به شهر باز می گشتند. در اول ماه نوامبر جمعیت هیروشیما که اغلب در اطراف شهر مستقر شده بودند به حدود ۱۳۷,۰۰۰ نفر یعنی بیش از ثلث جمعیت قبلی رسیده بود. شهرداری طرحهای مختلفی به اجرا درآورد تا کلیۀ این افراد به کارگماشته شوند و شهر جدیدی بازسازی شود. عده ای را برای تمیز کردن خیابانها استخدام

کردند، و عده دیگری را برای جمع آوری آهنهای قراضه که پس از جور کردن و دسته کردن، کوههایی از آهن در مقابل تالار شهر فراهم آمده بود. بعضی از بازگشتگان منزلهای خود را تعمیر و قابل استفاده می ساختند و در حیاط یا باغچه کوچک آن به کاشتن گندمهای زمستانی می پرداختند. شهرداری نیز مسئولیت ساختن چهارصد خانه کوچک را که تنها گنجایش یک خانواده را داشت، بعهده گرفت. خدمات شهری چون آب و برق تعمیر و برقرار شد: چراغها بار دیگر روشن شدند و قطارهای برقی بکار پرداختند و کارکنان اداره آب در حدود هفتاد هزار خرابی در لوله های اصلی و فرعی را تعمیر و درست کردند.

کنفرانسی برای برنامه ریزی، زیر نظر افسری جوان و پرشور به نام ستوان «جان . د . مونتگمری»^۱ تشکیل شد تا پی ببرند که شهر جدید هیروشیما چگونه شهری باید باشد. شهرویران هیروشیما آرایش تازه و بخصوصی یافت؛ این شهر موقعیت سوق الجیشی مناسبی داشت زیرا می توانست در صورت تسخیر جزایر اطراف و توکیو ستاد اصلی نظامی باشد. حالا نیرو و تأسیسات نظامی شهر آنقدر نبود تا بتواند رونق مجددی بدان بخشد.

کنفرانس برنامه ریزی پس از تعیین ضایعاتی که اهمیت بیشتر دارند به تهیه برنامه و نقشه هایی برای اسفالت مجدد شهر پرداخت و شروع به مرمت خیابانهای کردند که عرض آنها در حدود صد متر بود. در کنار کوششهای دیگر توجه به فرهنگ جزو اصول انگاشته شده بود از این رو تصمیم گرفتند که ساختمان نیمه ویران موزه علم و صنعت را

1. John D. Montgomery

به همان صورت حفظ کنند و آن را به عنوان نمونه‌ای از فاجعه‌نگهدارند و بدان نام «مؤسسه بین‌المللی دوستان» دادند.

کارمندان اداره آمار برای تهیه ارقام فاجعه بمب به این شهر آمدند. آنها در گزارش خود نشان دادند که به سبب انفجار بمب ۷۸،۱۵۰ تن کشته و ۱۳،۹۸۳ نفر مفقود ۳۷،۴۲۵ نفر مجروح شده‌اند. مقامات ژاپنی صحت این آمارگیری را تأیید نمی‌کردند، اما امریکاییها آن را رسماً قبول کردند. ماهها بعد که به تدریج صدها جسد دیگر از زیر ویرانه‌ها بیرون آمد و پس از آنکه پاکت‌های خاکستر مردگان در معبد «زیمپوچی^۱» در ناحیه «کوی» به‌هزارها رسید، آمارگران اعلان کردند که دست کم صد هزار نفر در انفجار بمب کشته شده‌اند، و چون علت مرگ افراد مجموعه‌ای از علل مختلف بوده است مشکل است بتوان گروه‌بندی کرد و ارقامی بدست داد که روشن کند چه تعداد از افراد به علتی خاص و معین مرده‌اند. با اینهمه آمارگران حساب کردند که بیست و پنج درصد به سبب سوختگی مستقیم از انفجار، و پنجاه درصد در اثر جراحات دیگر، و بیست درصد به علت تشعشع «رادیواکتیو» جان سپرده‌اند. آمار خرابیهائی که انتشار دادند بیشتر قابل اطمینان بود: از نود هزار ساختمان شصت و دو هزار بکلی خراب شده بود و شش هزار غیر قابل تعمیر بود. در مرکز شهر تنها پنج ساختمان تازه ساز بود که بدون تعمیر کلی ممکن بود مورد استفاده قرار گیرد. بهیچ روی علت باقی ماندن این تعداد کم را نباید ضعف و پوشالی بودن ساختمانهای ژاپنی بحساب آورد. در حقیقت پس از زلزله سال ۱۹۲۳ قوانین و

1. Zempoji

مقررات ساختمانی در ژاپن مجبور می‌ساخت که کلیه سقفهای ساختمانهای بزرگ حداقل قدرت تحمل سی کیلوگرم بر سی سانتیمتر مربع را داشته باشد، در حالی که همین معیار در امریکا بیست کیلوگرم بر سی سانتیمتر مربع است.

دانشمندان گروه گروه برای تحقیق به شهر وارد می‌شدند. بعضی نیروئی را که سنگ مرمرهای قبور را جابجا کرده است و از چهل و هفت واگن قطار بیست و دو واگن را خرد نموده و راه سیمانی روی یکی از پلها را جابجا کرده و بالاخره اعمال عجیب دیگری انجام داده است که حکایت از قدرتی بی‌اندازه می‌کند، محاسبه کنند. نتیجه کار دانشمندان این بود که قدرت و فشار انفجار بمب در حدود $5/3$ تا 8 تن بر متر مربع بوده است.

بعضی دیگر از دانشمندان دریافتند که میکای موجود در سنگهای خارای (گرانیت) قبرها که در حرارت 900 درجه سانتیگراد آب می‌شود، در فاصله سیصد و هشتاد متری مرکز انفجار ذوب گردیده است. تیرهای تلفن از «کریپتومریا ژاپونیکا» که در حرارت 240 درجه سانتیگراد ذغال می‌شوند در فاصله 404 متری مرکز انفجار ذغال شده بودند. سطح آجرهای ماسه‌ای مخصوص ژاپن که تا 1300 درجه حرارت مقاومت دارد در ششصد متری مرکز انفجار ذوب شده بودند. عاقبت پس از محاسبه اجسام دیگر، دانشمندان نتیجه گرفتند حرارتی که بمب در مرکز انفجار تولید کرده است 6000 ، درجه سانتیگراد بوده.

اندازه‌گیریهای دقیق‌تر از مقدار تشعشع اجسامی که رادیواکتیو شده بودند، و فاصله خرابیها، مشخصات دیگری نیز از بمب منفجر شده بدست داد.

ژنرال مک‌آرتور از ستاد مرکزی ارتش خود مرتب تحقیقات دانشمندان ژاپونی را سانسور می‌کرد. با وجود این بسیار زود از حاصل تحقیقات و محاسبات دانشمندان، مردمان علاقه‌مند مطلع شدند؛ مانند فیزیکدانها، پزشکها، شیمی‌دانها و روزنامه‌نویسها و حتی سیاستمداران. مدتها قبل از اینکه مردم امریکا مطلع شوند که بمب منفجر شده در هیروشیما از نوع «اورانیوم» و بمب «ناگاساکی» از نوع «پلوتونیوم» و خیلی قویتر بوده است، بسیاری از دانشمندان و حتی عده‌ای از مردم عادی ژاپن از طریق محققان خود از این موضوع آگاه بودند. حتی می‌دانستند که بطور نظری می‌توان بمب‌هائی با قدرت ده یا بیست برابر اینها تولید کرد. محققان ژاپنی می‌دانستند که بمب هیروشیما در چه ارتفاعی منفجر شده است و حتی وزن اورانیوم موجود در بمب چه بوده است.

آنها محاسبه کردند، برای اینکه افراد در مقابل اشعه رادیواکتیو بمب اتمی کوچکی چون بمب هیروشیما در امان بمانند، پناهگاهی لازم است که دیوار آن از بوتنی به کلفتی یک متر و نیم باشد. دانشمندان ژاپنی این اطلاعات و کشفیات دیگر را چاپ کردند و با ضمیمه‌هائی به صورت کتاب کوچکی در آوردند که پس از چندی این کتاب از نظر امنیتی در امریکا تحت نظارت شدیدی قرار گرفت. حکومت امریکا که از وجود چنین کتابی مطلع شده بود مراقبت می‌کرد که این اطلاعات

به دست افراد استفاده جو نیفتد. اشغالگران ژاپن، برای حفظ این اطلاعات و جلوگیری از خروج آنها، پلیس مجهزی در ژاپن بوجود آوردند. دانشمندان ژاپنی که از این اعمال امریکا تقریباً متعجب شده بودند، کم کم برای آنها این حرکات مسخره و موجب سرگرمی شده بود.

در اواخر ماه فوریه ۱۹۴۶ یکی از دوستان دوشیزه ساساکی نزد پدر کلاین سرگ رفت و از او خواست تا برای دلداری ساساکی به بیمارستان برود. بیماری دخترک روز بروز شدت می یافت و اودلتنگتر و نا آرامتر می شد، با اینکه به زندگی علاقه مند شده بود. پدر کلاین سرگ چندین بار به دیدن او رفت. بار اول خیلی رسمی و کلی و از سرهمدردی با او صحبت کرد و صحبتی از دین و مذهب به میان نکشید. عاقبت خود ساساکی موضوع را مطرح کرد، بنظر می رسید که قبلاً با کاتولیکی صحبت کرده است، زیرا می گفت: اگر خدای شما اینقدر رحیم و خوب است پس چرا اجازه داد اینهمه ناراحتی و بیماری و زجر به مردم روی آورد، او به پای خود، به مریضهای دیگر و به تمام زخمیهای هیروشیما اشاره کرد. پدر کلاین سرگ گفت: «فرزندم، انسان اکنون در شرایطی زندگی نمی کند که از طرف خداوند معلوم شده است، بلکه در ورطه گناه چنان غوطه ور است که هرگز نبوده است....» و سپس دلائلی برای اثبات سخنان خود آورد.

خانم «ناکامورا» اطلاع پیدا کرده بود که نجاری از مردم «کاب» خانه‌های چوبی در هیروشیما می‌سازد و ماهیانه پنجاهین کرایه می‌دهد. او تمام اوراق ذخیره دوران جنگ خود را در انفجار بمب از دست داده بود، اما خوشبختانه چند روز قبل از انفجار شماره‌های این مدارك را یادداشت کرده و بعد آنها را با خود به «کاب» آورده بود. پس از اینکه موهایش به اندازه‌ای بلند شد که بتواند از خانه خارج شود به بانك خود در هیروشیما رفت و موضوع را مطرح کرد. کارمند بانك گفت؛ پس از مقابله شماره‌های او با مدارك بانك، اگر منطبق بود می‌تواند پولهایش را بگیرد. همینکه پولها را گرفت یکی از خانه‌های نجار را اجاره کرد. کلبه‌اش در «نوبوری‌چو» نزدیک خانه قبلی‌اش قرار داشت. البته کلبه‌ای کوچک و تاریک بود اما لااقل مسکنی بود که می‌توانست در آن زندگی کند و سر بار خویشاوندان و آشنایان نباشد. در فصل بهار مقداری از زمینهای اطراف منزل خود را پاك كرد و خرابیها را هموار نمود و چند باغچه‌ای برای کشت سبزی و صیفی درست کرد. در ظرفها و بشقابهایی که از کاویدن در خرابه‌ها یافته بود غذا درست می‌کرد. «میه‌کو» را به کود کستانی فرستاد که عیسویان باز کرده بودند. بچه‌های بزرگتر به دبستان «نوبوری‌چو» می‌رفتند که کلاسهای آن در هوای آزاد تشکیل می‌شد، چون ساختمانی برای مدرسه وجود نداشت. «توشیو» علاقه‌مند بود که چون «هیدئو» که در نظرش قهرمانی بود، مکانیک شود. خرج مدرسه بچه‌ها زیاد بود، و بدین سبب خانم «ناکامورا» در واسط تابستان ذخیره پولی خود را تمام کرد. چند دست از لباسهایش را فروخت و غذای بچه‌ها را راه انداخت، ولی این کافی نبود. زمانی

او چندین «کیمونو» گرانقیمت داشت اما در زمان جنگ یکی از آنها را دزدیدند، یکی دیگر را به یکی از خواهرانش که از بمباران «توکویاما» نجات یافته بود بخشید، دو تا را نیز در فاجعه بمب هیروشیما از دست داد. یکی برایش مانده بود که آن را فروخت. با فروختن آن صد «ین» بدست آورد که بعد از مدت کوتاهی تمام شد. عاقبت در ماه ژوئن پیش پدر «کلاین سرگ» رفت و از او چاره جوئی و راهنمایی خواست. تا اوائل ماه اوت هنوز در انتخاب دو پیشنهاد پدر «کلاین سرگ» مردد بود. پیشنهادها عبارت بودند از کار کردن در خانه نیروهای متحدین که شهر را اشغال کرده بودند، یا قرض کردن مقداری پول از خویشاوندان - در حدود پانصد ین - برای تعمیر چرخ خیاطی و ادامه کار دوخت و دوز.

وقتی آقای «تانیمو تو» از «شیکو کو» برگشت با چادری که داشت سقف خانه مخروبه ای را که در «یوشیدا» اجاره کرده بود، پوشاند. با اینهمه سقف هنوز چکه می کرد، ولی او هر طور که بود مراسم مذهبی را در اتاق نشیمن مرطوب خانه برگزار می کرد. کم کم به این فکر افتاد که پولی جمع آوری کند و کلیسای خود را در شهر تعمیر نماید. با پدر «کلاین سرگ» دیگر خیلی دوست شده بود و مرتب به دیدار یسوعیان می رفت. از اینکه آنها کلیسای مرتبی داشتند و هر کاری می خواستند می کردند رشک می برد. تانیمو تو هیچ چیز جز قدرت بازوی خود برای کار

کردن نداشت و این نیرو هم دیگر آن نبود که در سابق داشت. انجمن عیسویان اولین مؤسسه‌ای بود که برای نخستین بار ساختمان خوبی برای اینکه عده‌ای در کنار هم زندگی کنند، در خرابه‌های شهر درست کرد. این کار در زمانی صورت گرفت که پدر «کلاین سرگ» در بیمارستان بود. همینکه از بیمارستان بیرون آمد اتاقی به او دادند که زندگی کند، با کشیش دیگری به نام پدر «لادرمن»^۱ که به گروه مبلغان آنها پیوسته بود، تصمیم گرفتند که سه اتاق بزرگ انبارمانند، که آنها را آماده و ساخته در شهر به مبلغ هفت هزار ین می فروختند، خریداری کنند. دوتای آنها را در انتهای هم بگذارند و نمازخانه‌ای درست کنند و اتاق سوم را برای خوردن غذا در نظر گرفتند. وقتی این کارها را روبراه کردند و لوازم آنها در دسترسشان قرار گرفت قراردادی بایکی از شرکتهای ساختمانی بستند تا ساختمانی در سه طبقه برای محل کار و زندگی مبلغان، درست مانند ساختمان قبلی که در آتش سوزی از بین رفته بود، بسازند. نجارها از الوارهای بزرگ ستونهای برپاداشتند، تخته‌های بسیاری تراشیدند؛ این تخته‌ها را به طرز جالبی لبه‌دار و فرو رفته که درهم بیفتد رنده کرده بودند. همه قسمت‌های خانه آماده شد و بطور جدا روی هم چیده گردید، بعد در سه روز بی آنکه میخی در آن بکار رود سرهم گردید و ساختمان برپا شد، درست مانند چشم‌بندی.

دکتر «فوجی» به پدر «کلاین سرگ» توصیه کرده بود که استراحت کند و بخصوص بعد از ظهرها حتماً بخوابد. او هر روز پیاده در شهر حرکت می کرد و از ژاپنیهای عیسوی و افرادی که بتازگی به مسیحیت

گرایش پیدا کرده بودند دیدن می کرد. بعد از يك ماه احساس خستگی شدیدی کرد. در ماه ژوئن در مجله ای به نام «چو گو کو^۱» که در هیروشیما منتشر می شد مقاله ای خواند که در آن به بازماندگان بمب گوشتزد کرده بود که از کار کردن زیاد پرهیزند. ولی جز کار کردن چه می توانست بکنند؟ در ماه ژوئیه کاملاً از کار افتاد و اوایل اوت درست در سالگرد انفجار بمب مجبور شد برای استراحت در بیمارستان بین المللی کاتولیکها، دوباره به «توکیو» بازگردد و مدت يك ماه بستری شود.

جواب پدر «کلاین سرگ» به سؤالهای دوشیزه «ساساکی» درباره زندگی، چه حقیقت داشت یا نداشت، به هر حال در روحیه دوشیزه «ساساکی» مؤثر افتاد و دکتر «ساساکی» در این مورد به پدر «کلاین سرگ» تبریک گفت. در پانزدهم آوریل تب او پائین آمد، تعداد گلوبولهای سفیدش به حد طبیعی رسید و چرك زخمش از میان رفت. روز بیستم آوریل دیگر جراحی پایش بهبود یافته بود و برای اولین بار توانست با چوب دستی در راهرو بیمارستان قدم بزند. پنج روز بعد زخمش شروع به جوش خوردن کرد و در اواخر ماه از بیمارستان مرخص شد. در تابستان به فکر کاتولیک شدن افتاد، در این مدت افکارش مغشوش و افسردگیش بسیار عمیق بود، می دانست که برای همیشه چلاق شده است. نامزدش اصلاً به سراغش نیامد. کاری جز مطالعه و نگاه کردن

از منزل خانوادگی در محله «کوی» به ویرانیهای شهر نداشت؛ به ویرانه‌هایی که پدر و برادرش در آنها مرده بودند. اعصابش خیلی ضعیف شده بود، کوچکترین صدا ناراحتش می‌کرد، پایش هنوز درد می‌کرد. مرتب آن رامی مالید یا با دست به آن ضربه‌هایی آرام می‌زد، مثل اینکه پایش را دلداری می‌داد.

شش ماه طول کشید تا بیمارستان صلیب سرخ روبراه شد و دکتر «ساساکی» بیش از شش ماه طول کشید تا به حالت عادی خود برگشت. تا زمانی که برق شهر درست نشده بود بیمارستان از مولد برق ارتش ژاپن که در حیاط پشت بیمارستان نصب شده بود، استفاده می‌کرد. وسائل اتاق جراحی، دستگاههای اشعه ایکس و صندلیهای دندانپزشکی تمام از شهرهای دیگر به عنوان اهدا فراهم آمد. در ژاپن زیبایی ظاهر، اهمیت خاصی دارد؛ به همین جهت هیئت مدیره بیمارستان قبل از آنکه وسائل بیمارستان تکمیل شود، نمای ساختمان را با آجر زردرنگ بازسازی کرد، بطوری که ساختمان بیمارستان از بیرون یکی از زیباترین ساختمانهای هیروشیما شد. تا چهار ماه تنها جراح بیمارستان دکتر «ساساکی» بود که تقریباً هیچوقت نمی‌توانست بیمارستان را ترک کند. اما کم کم او به فکر زندگی شخصی و خانوادگی خود افتاد. در ماه مارس ازدواج کرد و مقداری از وزن خود را دوباره بدست آورد. اما اشتهايش به زمان قبل از انفجار بمب برنگشته بود. قبل از انفجار او در هر وعده غذا معمولاً چهار ظرف برنج می‌خورد، درحالی که يك سال

بعد از انفجار می توانست فقط دو ظرف بخورد . همیشه خسته بود و به خود می گفت: «من باید بدانم که همه مردم خسته اند.»

يك سال بعد از انفجار بمب، دوشیزه «ساساکی» چلاق شده بود. خانم «ناکامورا» فقیر و بی چیز بود. پدر «کلاین سرگ» در بیمارستان بستری بود. دکتر «ساساکی» قدرت کار کردن سابق را نداشت. دکتر «فوجی» بیمارستان سی اتاقه خود را که چندین سال طول کشیده بود تا آن را تهیه کند از دست داده و دیگر امیدی نداشت که بتواند چنان بیمارستانی راه بیندازد. کلیسای آقای «تانیموتو» خراب شده بود و او دیگر آن قدرت استثنائی را در زندگی نداشت. زندگی این شش نفر که از خوشبخت ترین افراد ساکن هیروشیما بودند دیگر نمی توانست مثل سابق باشد. طرز تفکر و نظر آنها در مورد بمب اتمی متفق نبود. تنها چیزی که در همه آنها یکسان بود غروری جمعی بود؛ چیزی نظیر غرور ساکنان لندن پس از حمله های سریع هوایی آلمانها . غروری که آنها و دیگر بازماندگان، از اینکه زنده مانده بودند و در مقابل ترس و وحشت از پای در نیامده بودند، در خود احساس می کردند . درست قبل از سالگرد انفجار بمب، آقای «تانیموتو» در نامه ای به یکی از دوستان امریکائیش چنین نوشت: شب اول چه منظره ناراحت کننده ای داشت! حوالی نیمه شب من به ساحل رودخانه رسیدم. زخمیهائی که روی زمین دراز کشیده بودند به اندازه ای بودند که من مجبور بودم با قدمهای کشیده راه بروم و لابلای آنها قدم بگذارم و مرتب از آنها معذرت بخواهم. ظرف آبی در دست داشتم، و با لیوانی به يك يك آنها آب دادم. آنها لیوان را می گرفتند، بالاتنه خود را بلند می کردند و به آهستگی می نوشیدند

و باقیمانده را به زمین می‌ریختند و از صمیم قلب تشکر می‌کردند و لیوان را پس می‌دادند. یکی می‌گفت: «من نتوانستم به خواهرم که زیر آوار مانده بود کمک کنم چون مجبور بودم مادرم را که چشمش زخم شدیدی برداشته بود، نجات دهم. منزل ما خیلی زود آتش گرفت و به زحمت از آنجا فرار کردیم. بین من خانواده‌ام، خانه‌ام و زندگیم را از دست داده‌ام و آخرش خودم هم بسختی مجروح شده‌ام. اما با همه اینها مایلم هرچه دارم برای مملکتی که در جنگ است بدهم.»

اغلب آنها، حتی زن‌ها و بچه‌ها این سخن را بزبان می‌آوردند. چون خیلی خسته بودم میان آنها دراز کشیدم. اما نتوانستم بخوابم. صبح روز بعد بسیاری از این زنان و مردان را که شب قبل به آنها آب داده بودم، مرده‌یافتیم. اما با کمال تعجب باید بگویم که باوجود درد شدید، کوچکترین گریه و ناله‌ای از کسی نشنیدم. آنها در سکوت محض جان دادند. با شکیبائی دندان به جگر فشردند و جان خویش را در مقایسه با دوستی میهن، ناچیز شمردند!

دکتر «هیرایوا»^۱ استاد دانشگاه ادبیات و علوم هیروشیما که یکی از اعضای کلیسای من بود باپسرش، دانشجوی دانشگاه «توکیو»، پس از انفجار بمب زیر ساختمان دوطبقه منزلشان مدفون شده بودند، آنها در زیر آوار حتی نمی‌توانستند حرکت کنند، و از سوی دیگر بنا دچار آتش‌سوزی شده بود. پسر گفت: پدر، ما کاری نمی‌توانیم بکنیم جز اینکه جان خود را فدای مملکتیمان کنیم. بیا به امپراتور درود بفرستیم. آنگاه پدر و پسر شروع به خواندن دعا کردند و درود بر امپراتور مقدس.

1. Hiraiwa.

دکتر «هیرایوا» می گوید:

– عجیب است، وقتی به امپراتور درود می فرستیم چقدر احساس آرامش و راحت می کنیم.

بعد پسر به ترتیب که بود خود را بیرون کشید و پدرش رانیز نجات داد و هر دو به سلامت از مرگ حتمی جستند. بعدها دکتر «هیرایوا» هر وقت به فکر این حادثه می افتاد می گفت:

– چه خوشبختی بزرگی است که ما ژاپنی هستیم. این اولین باری بود که وقتی تصمیم گرفتیم به خاطر امپراتور مقدس، یعنی مملکتمان، بمیریم آن احساس بزرگ روحی به من دست داد.

عده زیادی از مردم هیروشیما در مورد سنجش اخلاقی انداختن بمب اتمی بر شهری پر جمعیت بی اعتنا بودند. شاید به سبب وحشتی که انفجار بمب در آنها پدید آورده بود نمی خواستند دوباره درباره آن فکر کنند. عده ای حتی زحمت این را به خود نمی دادند که فکر کنند این بمب چگونه بوده است.

نظر خانم «ناکامورا» در مورد بمب اتمی خود بسیار جالب توجه و در عین حال نمونه ای است از نظر بسیاری دیگر:

– بمب اتمی ... به اندازه يك قوطی کبریت است... در هوا منفجر می شود و حرارت آن شش هزار برابر خورشید است... گویا مقداری رادیوم دارد... البته من دقیقاً نمی دانم که رادیوم چکار می کند همینقدر می دانم که چون رادیوم در آن است، منفجر می شود.

در مورد استفاده از بمب عقیده داشت:

– خوب ... جنگ بود و باید این انتظار را داشته باشیم. کاریش

نمی شد کرد! خوب البته خیلی بد بود و بدبختی زیادی بیار آورد!

با اینهمه اکثر مردم هیروشیما چنان نفرتی از امریکائیان دارند که هیچ چیز نمی تواند آن را از میان ببرد. دکتر ساساکی یک بار می گفت: - شنیده ام در توکیو دادگاهی برای جنایتکاران جنگ تشکیل شده است. به عقیده من باید کسانی را که تصمیم به انداختن بمب اتمی به روی مردم شهری گرفته اند، محاکمه کرد و به دارشان آویخت.

پدر «کلاین سرگ» و دیگر کاتولیکهای آلمانی که افرادی خارجی بودند هر کدام نظریه خاصی داشتند. اغلب در مورد انداختن بمب از نظر اخلاقی و دینی بحث می کردند. یکی از آنها به نام پدر «زیمس»^۱ که هنگام حمله هوایی خارج از هیروشیما در «ناگاتسوگا»^۲ بوده است در گزارشی به دربار واتیکان در رم چنین نوشت:

« بعضی از ما این بمب را از نظر تقسیم بندی اخلاقی مانند گازهای سمی می دانیم و مخالف بکاربردن آن برای اشخاص غیر نظامی هستیم خاصه در محلی پر جمعیت. بعضی دیگر عقیده دارند که در جنگی کلی و جهانی مثل این جنگ که در ژاپن ادامه داشت، تفاوتی میان نظامی و غیر نظامی نیست. انفجار بمب اتمی نیروی مؤثری برای جلوگیری از خونریزی بیشتر بود و سبب شد که ژاپن تسلیم شود و در نتیجه از خرابیها و کشتار بیشتر جلوگیری شد.»

1. Siemes.

2. Nagatsuka.

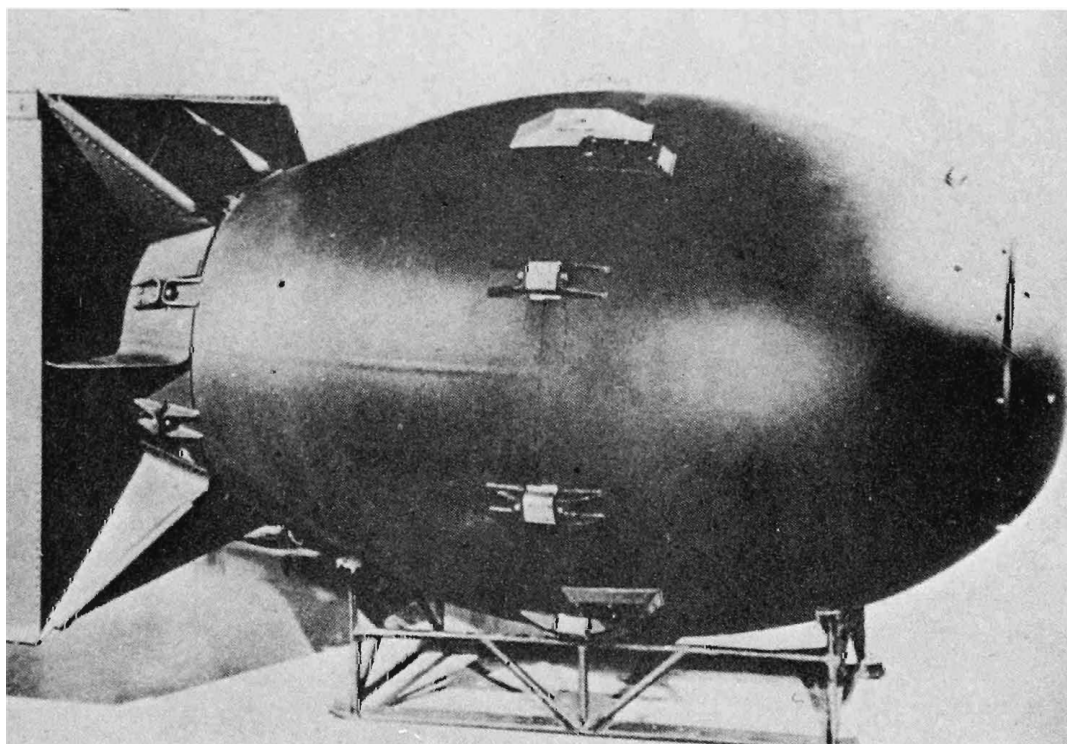
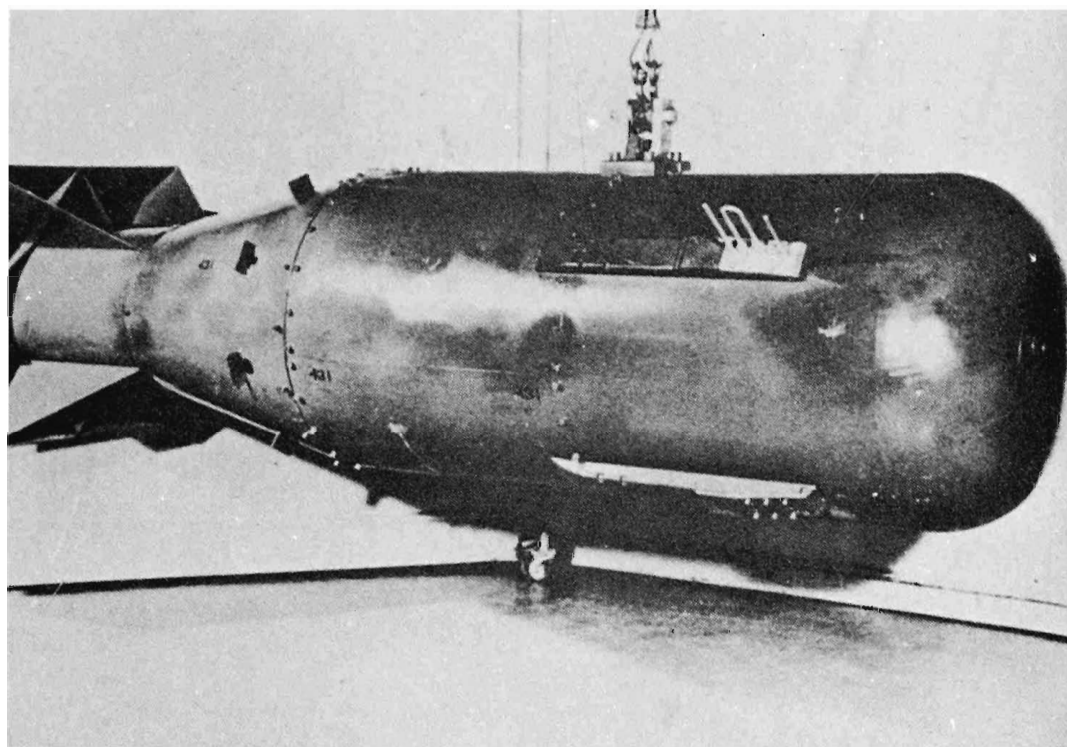
این نظریه ظاهراً منطقی بنظر می‌رسد به این معنی که کسی که جنگ جهانی را می‌پذیرد نمی‌تواند نسبت به غیر نظامیان نظری بخصوص داشته باشد. مسئله اصلی در این است که آیا اصولاً جنگ جهانی به صورت کنونیش حتی برای انجام مقصودی معین قابل توجیه است؟ هرچند که نتیجه درستی از آن گرفته شود، اما آیا در بن این اندیشه هسته شرارتی زشت نهفته نیست که به هر آنچه سبب نیکی و مردمی می‌شود، تجاوز گردد؟ چه وقت معلمان اخلاق به این سؤال جواب خواهند داد؟ بیان وحشتی که در کودکان پدید آمده بود - کودکانی که در روز انفجار بمب در هیروشیما بودند، از قدرت کلمات بیرون است. ماهها پس از این بلای آسمانی خنده در لبان این کودکان دیده نمی‌شد، و کم‌کم این ماجرا چهره‌ای نشاط‌انگیز در ذهن کودکان بخود گرفت. «توشیونا کامورا» که در زمان انفجار ده‌ساله بود، خیلی زود توانست به راحتی، حتی با شادی از آنچه بیاد داشت صحبت کند. چند هفته قبل از سالگرد انفجار بمب برای معلمش در دبستان «نوبوری‌چو» انشائی نوشت، بدین ترتیب:

«روز قبل از انفجار بمب من برای شنارفته بودم. صبح روز بعد وقتی مشغول خوردن بادام زمینی بودم روشنی عجیبی دیدم و خودم به رختخواب خواهر کوچکم پرت شدم. وقتی نجات یافتیم فقط قادر بودم فاصله خانه تا «تراموای» را بینم. من و مادرم شروع به بستن اسبابهای لازم کردیم. همسایگان با بدنی سوخته و خون‌آلود به این سوی و آن سوی می‌دویدند. «ها تایاسان»^۱ به من گفت که با او فرار کنم.

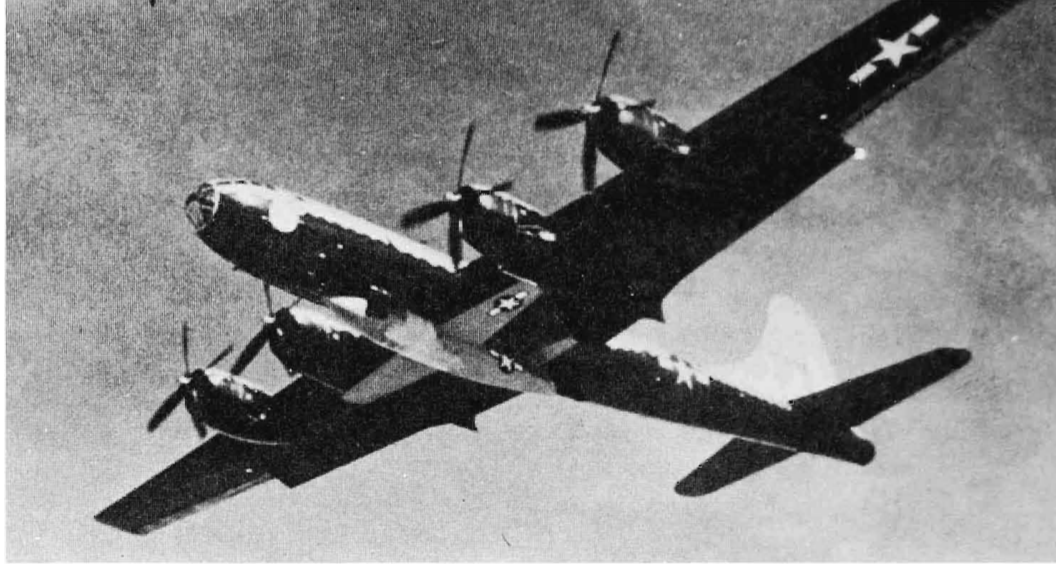
اما من گفتم می‌خواهم منتظر مادرم باشم.... بالاخره همگی به پارک رفتیم و بعد گردباد شدیدی برخاست. شب هنگام مخزن‌گازی منفجر شد، من انعکاس نور آن را در رودخانه دیدم. يك شب در پارک ماندیم. روز بعد نزدیک پل «تایکو»^۱ رفتم. در آنجا دو نفر از دختران همسالم را دیدم. «کیکوکی»^۲ و «موراکی»^۳ آنها دوستانم بودند و به دنبال مادرشان می‌گشتند. مادر «کیکوکی» زخمی شده بود اما افسوس‌مادر «موراکی» مرده بود.»



-
1. Taiko.
 2. Kikuki.
 3. Murakami.



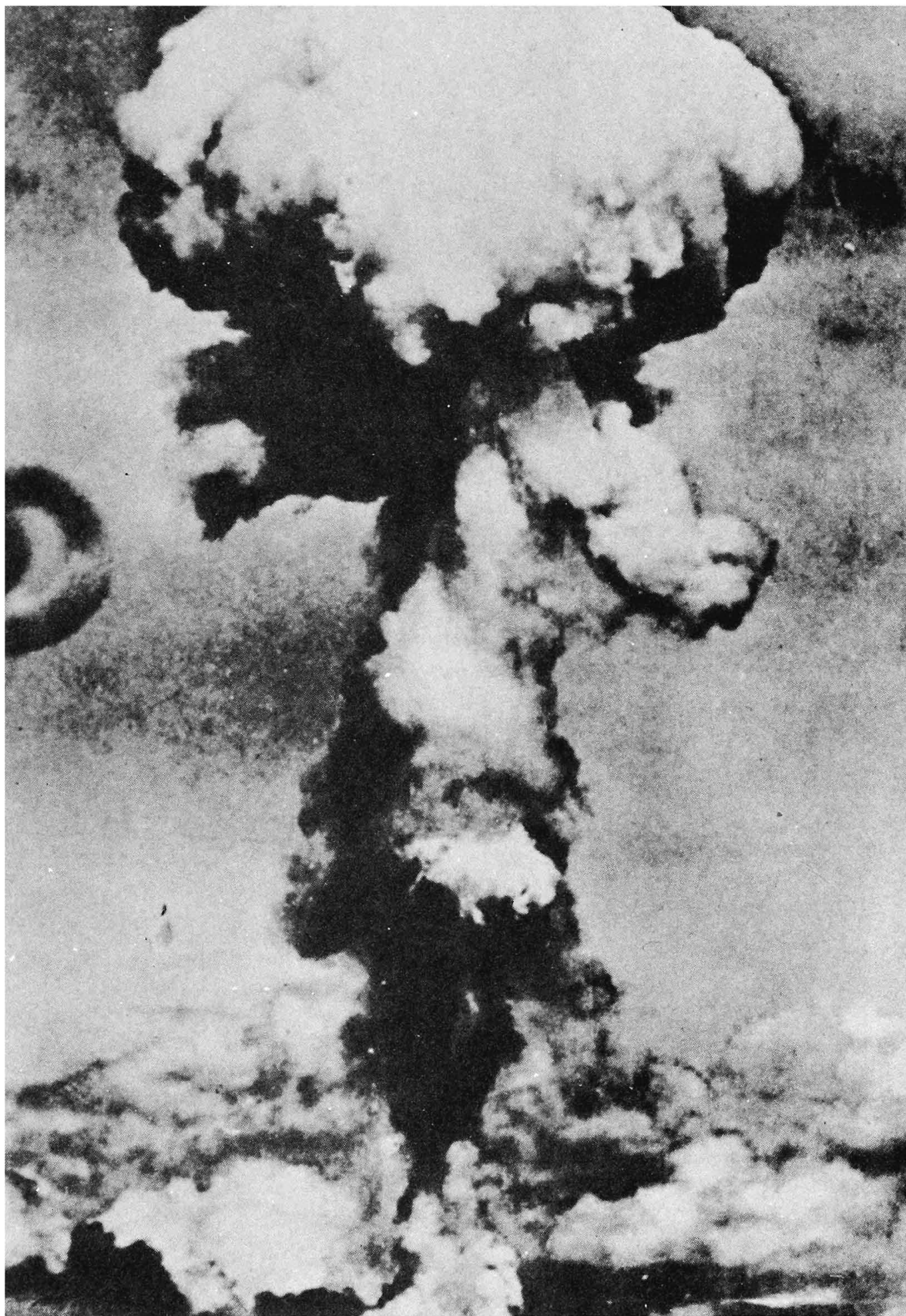
بالا: «پسرك كوچك» بمبى كه هيروشيما را ويران ساخت
پائين: «مرد چاق» بمبى كه ناگاساكي را درهم كوييد



«آقای ب» B.29 هواپیما ئی که بمب اتمی
بر هیروشیما افکند.

«لوس آلاموس» جا ئی که بمب اتمی ساخته شد.





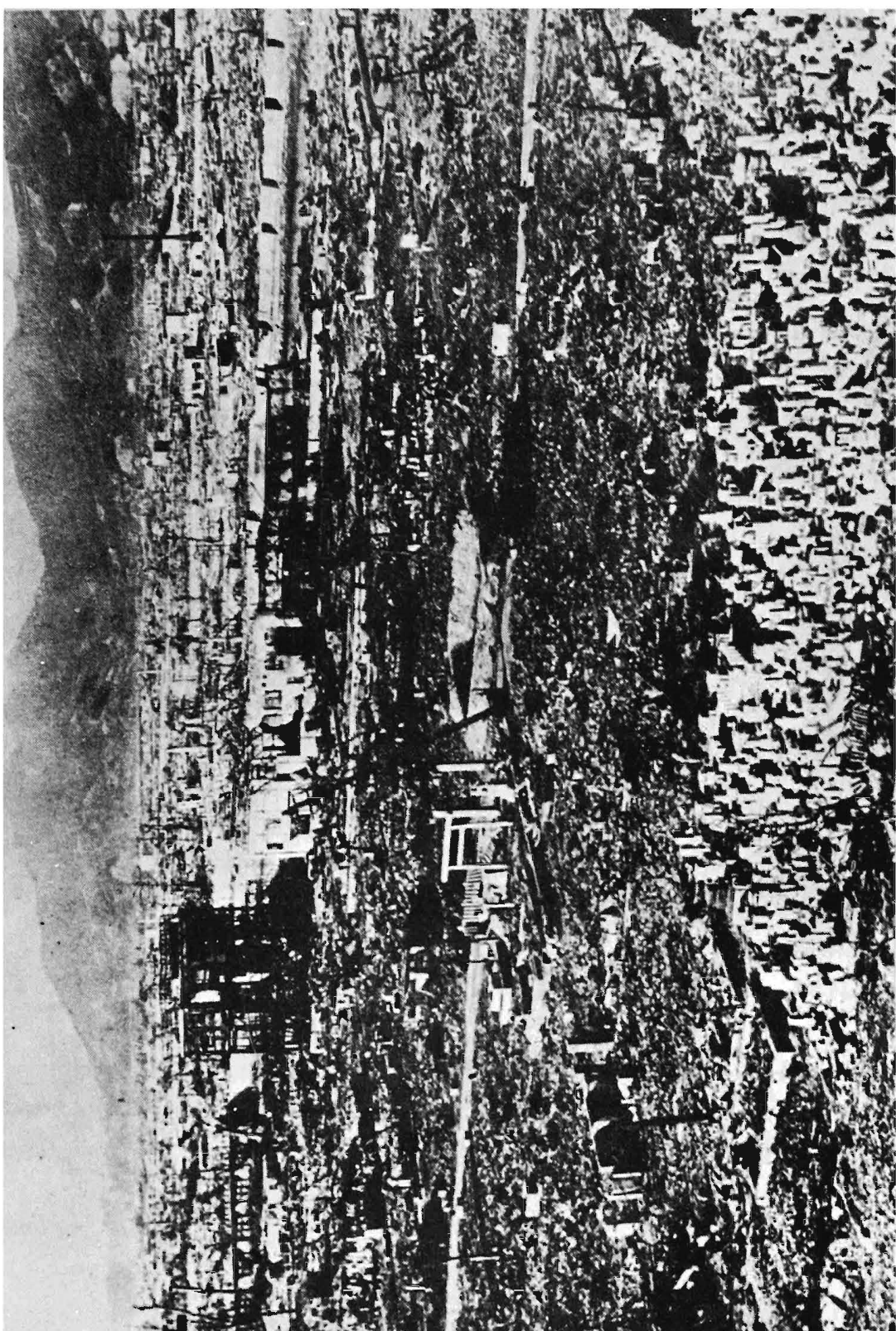
فارچ اتمی که پس از انفجار بر فراز هیروشیما پدید آمد.



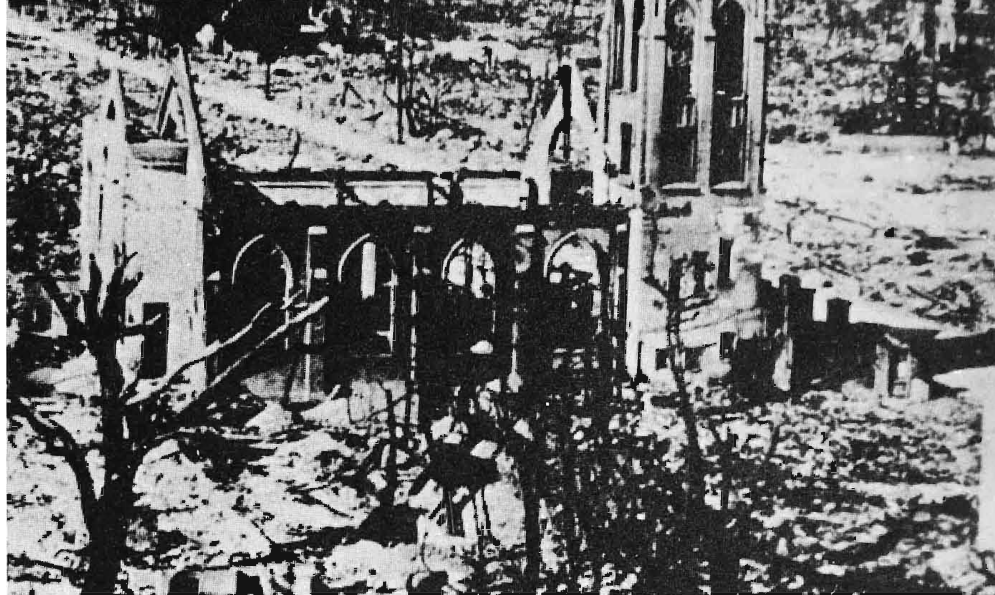
ژنرال «اسپاتس» پس از بمباران
موفقیت آمیز هیروشیما نشان لیاقت
به سینه سرگرد «تیبِت» می آویزد.
«تیبِت» بعدها تعادل روحی خود
را از دست داد.

«ناگاساکی» پس از بمباران اتمی

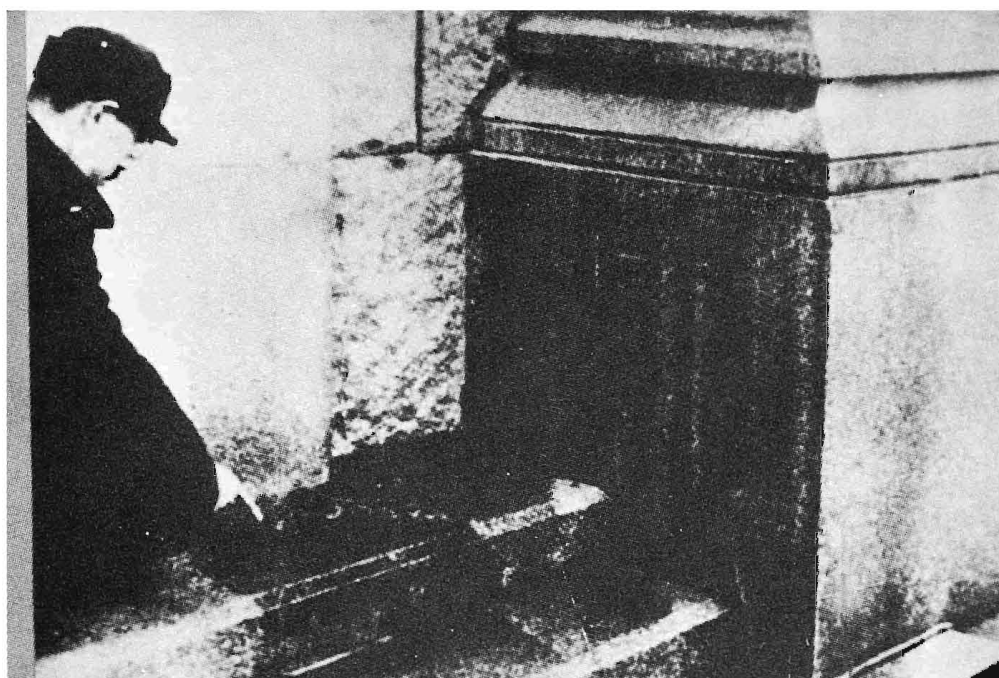




هېروشيما پس از فاجعه

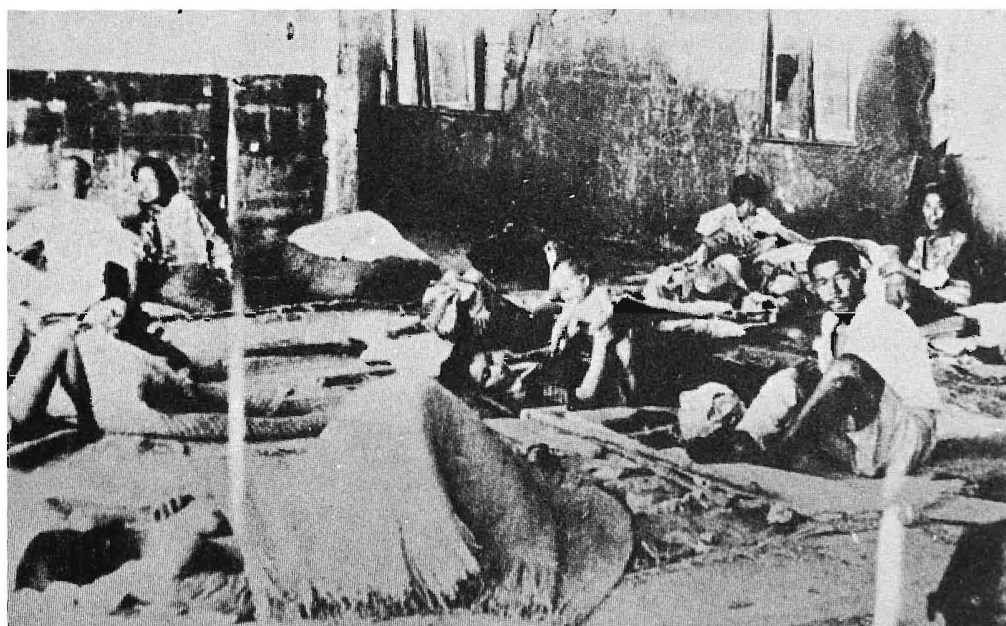


کلیسای پدر «کلاین سرگ»



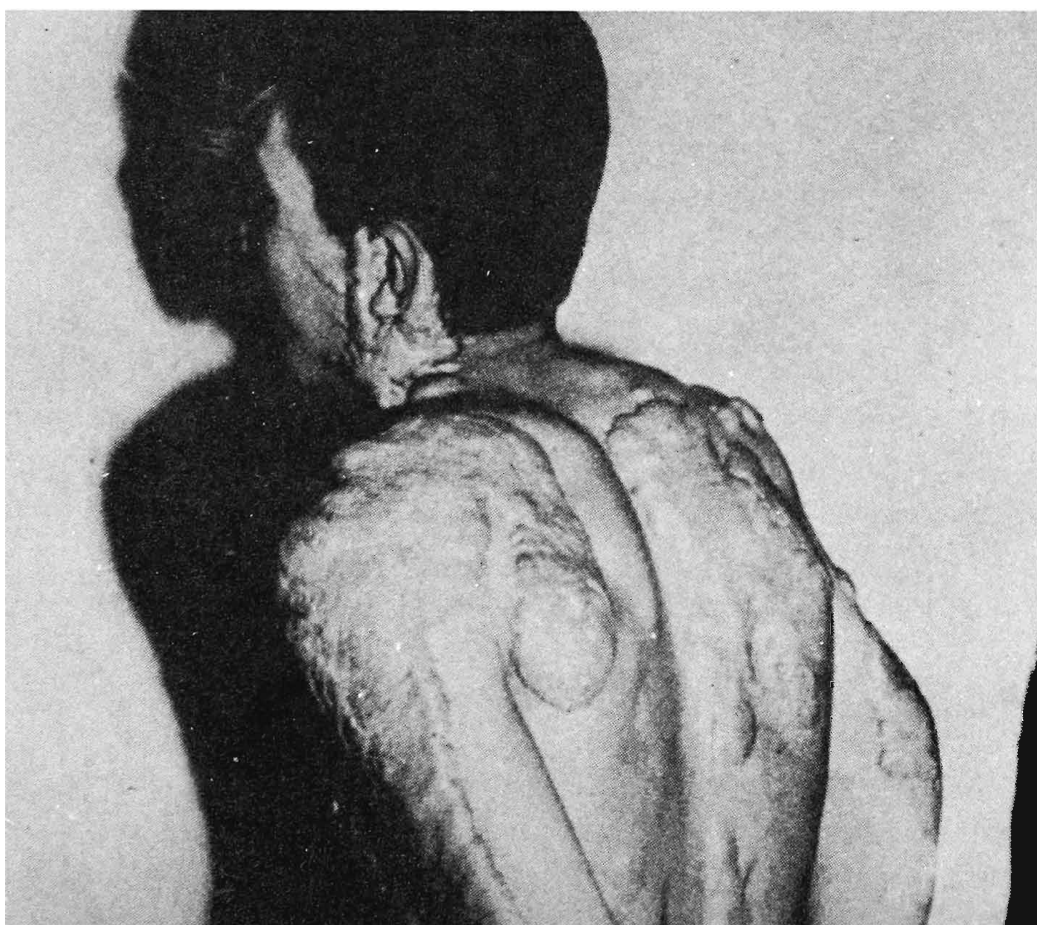
از انسانی، تنها نقشی برپله باقی مانده است

مجروحان هیروشیما

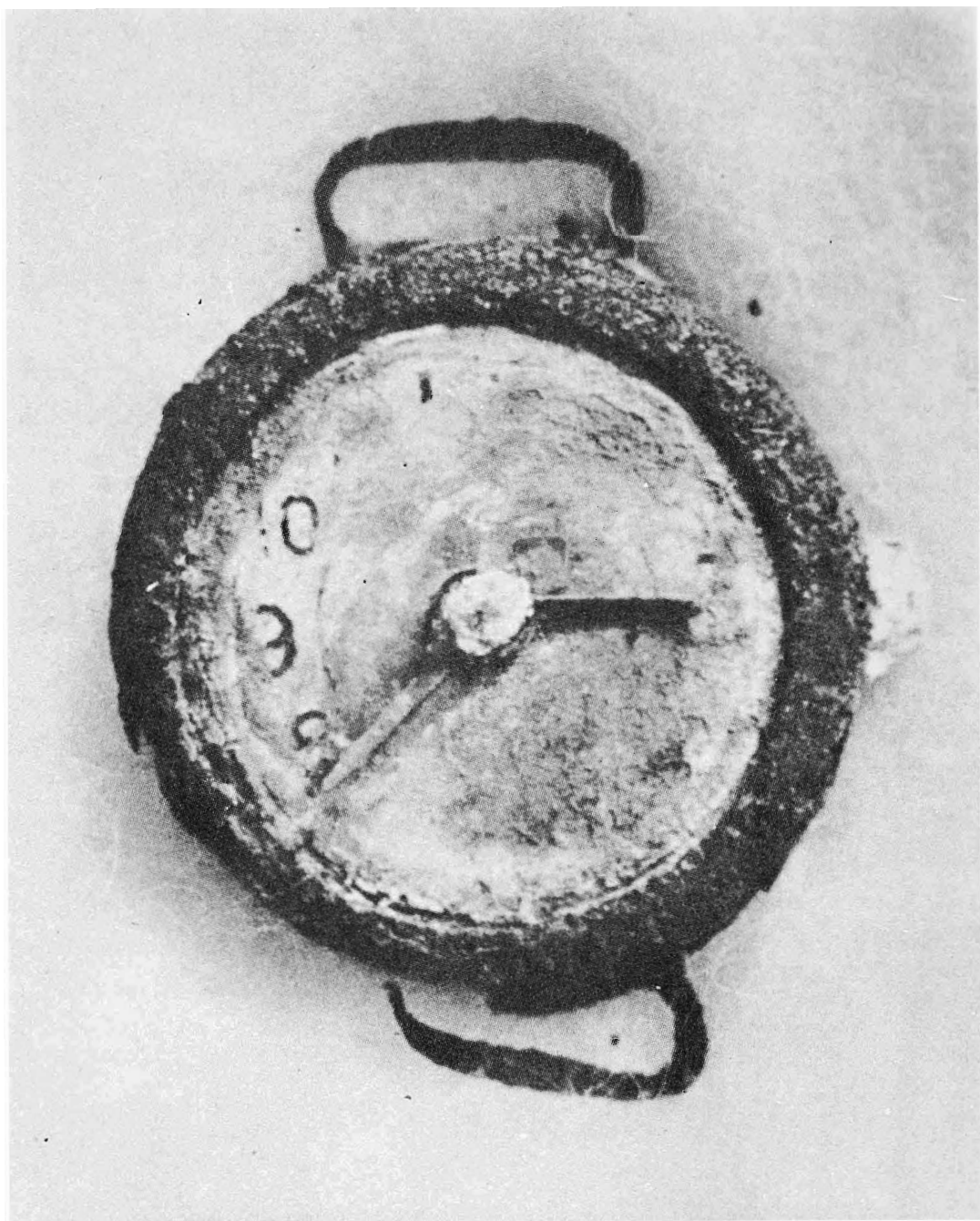




درختان در نیم‌میلی مرکز انفجار
بدین صورت درآمده بودند.



یکی از قربانیان
فاجعه هیروشیما



عقر به‌های این ساعت، که در فاجعه هیروشیما مسخ شده است، زمان دقیق فاجعه را نشان می‌دهد، فاجعه‌ای که نابودی، زشتی و مرگِ همه‌چیز، ره‌آورد آن است.

کتابهای شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

تاریخ و سفرنامه

- ۱- امیرکبیر و ایران
نوشته دکتر فریدون آدمیت
زرکوب ۵۲۵ ریال
- ۲- اندیشه‌های میرزافتحعلی آخوندزاده
نوشته دکتر فریدون آدمیت
شمیز ۱۶۵ ریال زرکوب ۲۳۵ ریال
- ۳- نامه‌هایی از تبریز
نوشته ادوارد براون
ترجمه حسن جوادی
زرکوب ۳۱۵ ریال
- ۴- سفرنامه ونیزیان در ایران
نوشته پنج سوداگر ونیزی در زمان
حکومت آق‌قویونلو
ترجمه دکتر منوچهر امیری
شمیز ۲۷۵ ریال زرکوب ۳۳۵ ریال
- ۵- اندیشه ترقی و حکومت قانون
(عصر سپهسالار)
نوشته دکتر فریدون آدمیت
زرکوب ۴۶۵ ریال
- ۶- سفرنامه جکسن
نوشته: ا. و. ویلیامز جکسن
ترجمه: فریدون بدره‌ای - منوچهر امیری
(زیر چاپ)

فلسفه و تاریخ

- ۱- تاریخ چیست؟
(چاپ دوم)
نوشته ای. اچ. کار
ترجمه دکتر حسن کامشاد
شمیز ۱۴۵ ریال
- ۲- فقر تاریخیگری
نوشته کارل ر. پوپر
ترجمه احمد آرام
شمیز ۱۱۵ ریال

پیشروان اندیشه‌های نو

۱- آلبر کامو

نوشته کانرکروز اوبراین
ترجمه عزت‌اله فولادوند
شمیز ۸۵ ریال

۲- ژان پل سارتر

نوشته موریس کرنستن
ترجمه منوچهر بزرگمهر
شمیز ۱۰۵ ریال

۳- لوی استروس

نوشته ادموند لیچ
ترجمه دکتر حمید عنایت
شمیز ۱۱۵ ریال

۴- ویتگنشتاین

نوشته یوستوس کارناک
ترجمه منوچهر بزرگمهر
بها ۱۰۵ ریال

۵- فانون

نوشته دیوید کات
ترجمه رضا براهنی
بها ۱۳۵ ریال

۶- مارکوزه

نوشته السدرمک اینتایر
ترجمه دکتر حمید عنایت
زیر چاپ

فلسفه

۱- انقلاب یا اصلاح

گفتگو با هربرت مارکوزه و کارل پوپر
بها ۷۵ ریال

۲- مسائل فلسفه

نوشته برتراند راسل
ترجمه منوچهر بزرگمهر
زیر چاپ است

(چاپ دوم)

۳- فلسفه تحلیل منطقی

نوشته منوچهر بزرگمهر
شمیز ۱۰۵ ریال

۴- تحلیل ذهن

نوشته برتراند راسل
ترجمه منوچهر بزرگمهر
شمیز ۱۷۵ ریال زرکوب ۲۳۵ ریال

۵- منطق سمبلیک

نوشته سوزان لنگر
ترجمه منوچهر بزرگمهر
شمیز ۱۹۰ ریال زرکوب ۲۵۰ ریال

۶- تاریخ طبیعی دین

نوشته دیوید هیوم
ترجمه دکتر حمید عنایت
شمیز ۷۵ ریال

۷- تیمائوس

نوشته افلاطون
ترجمه محمد حسن لطفی
بها ۱۰۵ ریال

رمانها

۱- سووشون (داستان)

نوشته سیمین دانشور
بها ۱۲۰ ریال

(چاپ پنجم)

۲- گذری به هند

نوشته ای. ام. فورستر
ترجمه دکتر حسن جواد
زرکوب ۲۶۰ ریال

۳- آزادی یا مرگ

نوشته نیکوس کاوانتراکیس
ترجمه محمد قاضی
بها ۴۵۵ ریال

(چاپ دوم)

۴- مسیح باز مصلوب

نوشته نیکوس کاوانتراکیس
ترجمه محمد قاضی
زیر چاپ است

(چاپ دوم)

۵- بنال وطن

نوشته آلن پیتون
ترجمه سیمین دانشور
شمیز ۱۶۵ ریال

۶- تورو تومبو

نوشته میگل انخل استوریاس
ترجمه زهرای خانلری (کیا)
شمیز ۹۵ ریال

۷- جنایت و مکافات

نوشته فتودور داستایفسکی
ترجمه مهری آهی
زرکوب ۴۸۵ ریال
نوشته میگل انخل استوریاس
ترجمه زهرای خانلری (کیا)
شمیز ۲۱۵ ریال

۸- آقای رئیس جمهور (چاپ سوم)

نمایشنامه‌ها

۱- آدم آدم است

نوشته برتولت برشت
ترجمه شریف لنکرانی
بها ۱۴۵ ریال

۲- تمثیلات (شش نمایشنامه و یک داستان)

نوشته میرزا فتحعلی آخوندزاده
ترجمه میرزا جعفر قراجه‌داغی
شمیز ۲۳۵ ریال زرکوب ۲۸۵ ریال
نوشته هاینر کیپهارت
ترجمه نجف دریابندری
شمیز ۸۵ ریال
نوشته سوفوکلِس
ترجمه شاهرخ مسکوب
بها ۲۵۵ ریال

۳- قضیه رابرت اوپنهايمر

۴- افسانه‌های تبای

کتابهای روز

۱- یادداشتهای روزانه (چاپ دوم)

نوشته لئو تروتسکی
ترجمه هوشنگ وزیری
شمیز ۷۵ ریال

۲- جنگ ویتنام (چاپ دوم)

نوشته برتراند راسل
ترجمه صمد خیرخواه
شمیز ۱۲۵ ریال

۳- سفری در گردباد

نوشته یوگنیا. س. گینزبرگ
ترجمه دکتر مهدی سمسار
شمیز ۱۷۵ ریال زرکوب ۲۳۵ ریال

۴- عرب و اسرائیل
(چاپ سوم)

نوشته ما کسیم رودنسون
ترجمه دکتر رضا براهنی
بها ۱۵۵ ریال

۵- مسئله فلسطین

گزارش کنفرانس حقوقدانان عرب در الجزایر
ترجمه اسدالله مبشری
شمیز ۱۲۵ ریال

۶- انقلاب افریقا
(چاپ سوم)

نوشته فرانتس فانون
ترجمه محمد امین کاردان
شمیز ۱۴۵ ریال

۷- چهره استعمارگر، چهره استعمارزده
(چاپ دوم)

نوشته آلبر ممی
ترجمه هما ناطق
شمیز ۱۵۵ ریال

۸- روزهای سیاه غنا

نوشته قوام نکرومه
ترجمه جواد پیمان
شمیز ۱۳۵ ریال

۹- امریکای لاتین «دنیای انقلاب»
(چاپ دوم)

نوشته ك. بیلز
ترجمه و. ح. تبریزی
بها ۱۵۵ ریال

۱۰- ایالات نامتحد
(چاپ دوم)

نوشته ولادیمیر پوزنر
ترجمه محمد قاضی
بها ۱۶۵ ریال

۱۱- نفت و کشورهای بزرگ جهان

نوشته پیتر. اودل
ترجمه امیرحسین جهان‌نگار
بها ۱۳۵ ریال

۱۲- در جبهه مقاومت فلسطین

نوشته روزه کودروا - فایض ا. سائق
ترجمه اسدالله مبشری
شمیز ۸۵ ریال

۱۳- بحران دلار

نوشته ر. تریفین - ژان دونیزه -
فرانسوا پرو

ترجمه دکتر امیرحسین جهاننگلو
شمیز ۱۵۵ ریال

تحقیقات ادبی

عمر دوباره

۱- داستانها و قصهها (۱)

تألیف مجتبی مینوی
شمیز ۱۳۵ ریال

۲- نقد حال (۲)

تألیف مجتبی مینوی
زرکوب ۳۹۵ ریال
تألیف مجتبی مینوی
بها ۴۰۵ ریال

۳- تاریخ و فرهنگ (۳)

۴- بانگ جرس (راهنمای مشکلات
دیوان حافظ)

۵- سخن و سخنوران

۶- گزیده ادب فارسی

۷- سوگ سیاوش
(چاپ دوم)

۸- درباره کلیل و دمنه

نوشته پرتوعلوی
شمیز ۹۵ ریال

نوشته بدیع الزمان فروزانفر
زرکوب ۴۳۵ ریال

نوشته مصطفی بی آزار، محمد حسین
ظهوری، علی مرتضائیان، نعمت الله مطلوب
شمیز ۱۴۵ ریال

نوشته شاهرخ مسکوب
شمیز ۱۴۵ ریال

نوشته دکتر محمدجعفر محجوب
شمیز ۱۸۵ ریال

شعر

۱- گلی برای تو (مجموعه شعر)

از مجدالدین میرفخرائی
(گلچین گیلانی)
زرکوب ۱۳۵ ریال

کتابهای علمی

- ۱- مقدمه بر جامعه‌شناسی ایران
نوشته دکتر شاپور راسخ و دکتر جمشید بهنام
زرکوب ۲۷۵ ریال
- ۲- ساختهای خانواده و خویشاوندی در ایران
نوشته دکتر جمشید بهنام
بها ۵۵ ریال
- ۳- طب و پرستار
نوشته دکتر محمد بهشتی
شمیز ۲۵۰ ریال
- ۴- مبانی زمین‌شناسی
نوشته اوبروچف
ترجمه عبدالکریم قریب
شمیز ۲۲۰ ریال
- ۵- صداشناسی موسیقی
نوشته امین شهمیری
شمیز ۱۴۵ ریال
- ۶- تلویزیون
نوشته مهندس خداداد القابی
شمیز ۳۰۰ ریال
- ۷- سرگرمیهای هندسه
نوشته یاکوب ایسیدورویچ پرلمان
ترجمه پرویز شهریاری
زرکوب ۱۶۵ ریال
- ۸- سرگرمیهای شیمی
نوشته ولاسف - ترینونف
ترجمه باقر مظفرزاده
شمیز ۱۴۵ ریال
- ۹- اشعه لازر
نوشته گریبوفسکی - چکالینسکایا
ترجمه غضنفر بازرگان
شمیز ۶۵ ریال
- ۱۰- آموزش شیمی
(چاپ چهارم)
نوشته دکتر پرویز ایزدی
شمیز ۲۵۰ ریال
- ۱۱- آموزش حل مسائل شیمی‌آلی
نوشته دکتر پرویز ایزدی
شمیز ۲۵۰ ریال

۱۲- مسائل فيزيك ومكانيك

نوشتۀ س. او. گونچارنكو

ترجمۀ غضنفر بازرگان

زرکوب ۲۷۵ ريال

ترجمۀ باقر مظفرزاده

شمیز ۷۰ ريال

نوشتۀ م. اسپرانسكي

ترجمۀ غضنفر بازرگان

زرکوب ۱۸۵ ريال

۱۳- مسائل مسابقات شیمی

۱۴- روش حل مسائل فيزيك

ریاضیات

۱- ریاضیات چیست ؟

نوشتۀ ریچارد کورانت و هربرت راینز

ترجمۀ حسن صفاری

زرکوب ۶۸۰ ريال

نوشتۀ استیفن س. بارکر

ترجمۀ احمد بیرشك

شمیز ۱۲۵ ريال

نوشتۀ سرژ برمان و رنه بزار

ترجمۀ احمد بیرشك

شمیز ۱۹۵ ريال

۲- فلسفۀ ریاضی

۳- ریاضیات نوین

نوشتۀ سومینسکی گولووینا یا گلوم

ترجمۀ پرویز شهریاری

زرکوب ۱۵۰ ريال

نوشتۀ محمد جواد افتخاری

شمیز ۶۰ ريال

نوشتۀ پرویز شهریاری، احمد فیروزنیا

زرکوب ۲۴۵ ريال

نوشتۀ باقر امامی

زرکوب ۳۶۵ ريال

نوشتۀ واتسلاو سرپینسکی

ترجمۀ پرویز شهریاری

زرکوب ۱۵۰ ريال

۴- استقرار ریاضی

۵- معادلات دیفرانسیل

۶- روشهای مثلثات

۷- مسائل عمومی ریاضیات

۸- ۲۵۰ مسئله حساب

- ۹- حساب استدلالی
 نوشته محمود مهدی زاده- مصطفی رنگجی
 شمیز ۲۵۰ ریال
- ۱۰- لگاریتم
 نوشته گ. ک. استاپو
 ترجمه پرویز شهریاری
 زرکوب ۱۶۵ ریال
- ۱۱- رسم فنی
 نوشته امیر منصور صدری
 جواد افتخاری
 شمیز ۷۵ ریال
- ۱۲- رسم فنی [دانشگاهی]
 نوشته س. بوکولیوف-ا. وینف
 ترجمه باقر رجالی زاده
 شمیز ۳۳۰ ریال
- ۱۳- جبر و مقابله خوارزمی
 نوشته محمد بن موسی خوارزمی
 ترجمه حسین خدیو جم
 شمیز ۹۵ ریال
- کاوش در ریاضیات
- ۱۴- اصول خط کش محاسبه (۱)
 نوشته م. ه. شفیعپها
 شمیز ۷۰ ریال
- ۱۵- نظریه مجموعه ها (۲)
 نوشته واتسلاو سرپینسکی
 ترجمه پرویز شهریاری
 شمیز ۵۰ ریال
- ۱۶- نامساویها (۳)
 نوشته پاول پتروویچ کارو کین
 ترجمه پرویز شهریاری
 شمیز ۵۰ ریال
- ۱۷- اشتباه استدلالهای هندسی (۴)
 نوشته یاکوف اسمنویچ دوبنوف
 ترجمه پرویز شهریاری
 شمیز ۵۰ ریال
- ۱۸- انعکاس (۵)
 نوشته ایلیا یاکولویچ باکلمان
 ترجمه پرویز شهریاری
 شمیز ۵۰ ریال

گوناگون

- مجموعه قوانین و مقررات شهرداریها
راهنمای نقاشی
گردآورنده هوشنگ زندی
زرکوب ۲۰۰ ریال
غلامعلی گنجی
شمیز ۳۵ ریال

کودکان

- ۱- سفر به فضا (کتاب برگزیده سال
شورای کتاب کودک)
۲- خزندگان و دوزیستان
۳- سرگذشت فردیناند
۴- قورباغه را می شناسید
۵- اقبال و غول
۶- درختان
نوشته لوسیلا ساترلند
ترجمه احمد ایرانی
شمیز ۶۰ ریال
نوشته لوسیلا ساترلند
ترجمه احمد ایرانی
شمیز ۶۰ ریال
نوشته رابرت لاوسن
ترجمه مهدخت دولت آبادی
شمیز ۴۵ ریال
ترجمه مهدخت دولت آبادی
شمیز ۴۵ ریال
نوشته بنیامین الکین
ترجمه مهدخت دولت آبادی
شمیز ۳۵ ریال
نوشته کی ویر
ترجمه احمد ایرانی
شمیز ۶۵ ریال

کودکان (آموزشی)

- ۱- علی و آذر (کتاب آموزش انگلیسی
برای نوآموزان)
۲- هدیه (کتاب آموزش انگلیسی
برای نوآموزان)
۳- آموزش حروف انگلیسی (برای
نوآموزان زبانهای لاتین)
شمیز ۴۰ ریال
شمیز ۳۰ ریال
شمیز ۱۵ ریال

